

آخرين موهيڪان ها

محمود طوقی

۴.....	یدالله کچل
۷.....	حسین کافر
۱۱.....	علی بی بی
۱۳.....	آرژدان قدرت
۱۶.....	فانتیس
۱۸.....	غلام مولا
۲۱.....	ملوک سیاه
۲۵.....	طاهره کور
۲۹.....	اسدالله ملخ
۳۲.....	بیرم
۳۵.....	عبدالله ژینگول
۳۷.....	مد آقا چهار انگشت
۴۱.....	بدری سلطانی
۴۶.....	یدالله قبر کن
۵۲.....	بوی
۵۵.....	سید مدنی
۵۹.....	حسن ملوچ
۶۲.....	عبدالله کون سوخته
۶۵.....	اصغر کلک
۶۸.....	حسین سگ باز
۷۱.....	مصطفی پیسه
۷۴.....	شامورتی
۷۸.....	حسن سوزنبان
۸۴.....	کریم شمر

محمد جنتی..... ۸۷

علی فاطمی..... ۹۱

یدالله کچل

ازمن و برادرم بزرگتر بود. من مدرسه نمی رفتم، برادرم کلاس دوم بود و اون کلاس ششم.

اونطور که برادرم می گفت، درسش خوب خوب نبود. اما بد بد هم نبود! و اگر، هر روز جلو دفتر بود برای این بود که مدام دعوا می کرد. و قشقرق راه می انداخت. اسمش یدالله بود، اما بچه ها بهش می گفتند: یدالله کچل. کلاهش را برمی داشتند و فرار می کردند.

کچل مادر زاد نبود. صبح خیلی زود حمام می رفت تا کسی او را نبیند. اما یکی دوباری که برحسب تصادف ساعت حمام مان یکی شد، او را دیدم. بدجوری کچل شده بود!

من که یادم نمی امد، اما مادرم می گفت: کچلی زیاد بود. مثل تراخم. هرکس را می دیدی بچه اش یا کچل بود یا تراخم! ازدر و دیوار بیماری می بارید و همه اش از نبود بهداشت بود. نه آبی و نه صابونی و نه حمامی! هر کس کچل می شد اگر به دارو جواب نمی داد، سر را زیر برق می گذاشتند و با اشعه، قارچ کچلی را از بین می بردند.

برادرم هم مثل یدالله کچل شده بود. یدالله را برای درمان نبردند اما برادرم را مادرم کول کرد و برد تا خوب شد.

کلاه سرش می گذاشت، تابستان و زمستان. و تا پایین گوشش کلاهش را پایین می کشید تا چیزی پیدا نباشد. برادرم می گفت: یدالله بی تقصیر است. بچه ها دست بر دار نیستند. تا غافل می شود کلاه را بر می دارند و بازی شروع می شود. بطرف هر کدام می رود کلاه را برای دیگری پرت میکند. الم شنگه که راه می افتد آقای ناظم از راه می رسد. یدالله می ماند و یک کلاه مچاله شده. و آقای ناظم همه بی نظمی مدرسه را از چشم یدالله می بیند. و کتک پشت کتک!

برادرم می گفت: یدالله کم کم باورش شده که همه چیز باید همین طوری باشد که هست . و دیگر از بچه ها ناراحت نمی شد . خودش هم در این بازی شرکت می کند .

یک روز که برای گرفتن عکس با برادرم به عکاسی چهره نما رفته بودیم یدالله هم آن جا بود . برای تصدیق کلاس ششم اش عکس گرفته بود .

آقای چهره نما، عکس را بی کلاه گرفته بود و یدالله التماس می کرد عکس را رتوش کند و برای او مو بگذارد . اما آقای چهره نما می گفت : رتوش با دستکاری توی عکس فرق می کند مو گذاشتن برای یک آدم کچل جعل در تصویر است و جرم دارد . اما یدالله با التماس می گفت: آقای چهره نما شما به عرایض من توجه کنید . من می خواهم دکتر بشوم . اما عکس مرا که ببینند مرا رد می کنند . برادرم قبل از این که یدالله متوجه حضور ما بشود دست مرا گرفت و از عکاسی خارج شدیم . خانه یدالله دو قواره بالاتر از خانه ما بود . این خانه ما بعد خانه رمضان خاکش و بعد خانه علی فوکول و خانه یدالله . پدرش کل لطف اله بود مردی چاق و کوتاه با سری طاس و اخلاقی که به قول مادرم با صد کیلو عسل هم شیرین نمی شد . عرق فروش بود . عرقش در تمام شهر معروف بود به عرق سگی ! من که نمی فهمیدم چرا سگی ! مگر سگ هم عرق می خورد !نجیب خانه هم داشت . آن طور که بابام تعریف می کرد در سال های دور چند خانم رئیس برایش کار می کردند . اما حالا فقط خانه هایش را به آن ها اجاره داده بود و به مشتریان آن ها عرق می فروخت .

دو تا زن هم داشت که زن های بی آزاری بودند و هر وقت مادرم را می دیدند از دست بد اخلاقی کل لطف الله داستان ها می گفتند . یکی از آن ها ننه صغرا، مادر یدالله بود که زن اول کل لطف الله بود و هر وقت که او رامی دیدم ،مشغول جاروب کردن جلو خانه شان بود .

تابستان هم گذشت و پائیز آمد . و یدالله با خوشحالی هر روز کفش و کلاه می کرد و به دبیرستان می رفت .

هر روز هم از جلو خانه ما رد می شد، من به او سلام می کردم و او را داش یدالله صدا می کردم. مادرم هم او را تحویل می گرفت و می گفت: یدالله از موقعی که داری به دبیرستان می روی یک پارچه آقا شده ای. یدالله با خنده می گفت: آبجی طاهره دبیرستانه شوخی که نیست . تازه من می خوام دکتر بشم . از همین الان باید خودم رو جمع وجور کنم . و مادرم می گفت: راست میگی . بارک الله . آدم با لات بازی به جایی نمی رسد.

مدتی گذشت و من دیگر اول صبح ، یدالله را نمی دیدم که به دبیرستان برود.تا این که ، یک روز همراه مادرم مادرش را دیدم ، مادرم از یدالله پرسید ،که دیگر صبح ها او را نمی بیند.و مادرش همه چیز را برای مادرم تعریف کرد. بچه دبیرستانی ها گفته بودند ما حاضر نیستیم با یدالله توی یک نیمکت بنشینیم . این کچل است مارا هم کچل می کند . پرونده یدالله را داده بودند به مادرش که یدالله را ببرد تهران درمان کند . وقتی خوب شد بیاید . مادرش می گفت:آبجی قسمت یدالله هم این بود .اگر خدا می خواست یدالله دکتر بشود،که کچلش نمی کرد به باباش گفتم باید یدالله را ببریم تهران . و کل لطف الله گفت : با کدوم پول ؟ برهنه خوشحال ! حالا هم روزها می رود نجاری . خدا پدر اوس نبی نجار را بیامرزد که یدالله را برای شاگردی قبول کرد، قرار هم گذاشته وقتی یاد گرفت هفته ای هفت تومان بهش حقوق بدهد .

من آن شب تا صبح خوابم نبرد . نمی دانستم قسمت چیست ! وچرا خدا یدالله را کچل کرد و نخواست یدالله دکتر بشود.

حسین کافر

تاریک و روشن بود که از خانه زدم بیرون. مادرم پرسید: خیر باشد ، کفش وکلاه کردی ؟خبری شده است؟

می دانستم دارد مسخره می کند.

می گویم:خسته شدم .می روم قهوه خانه پیش آقاجون.

مادر همین طور که مشغول جاروب کردن خانه است می گوید: میرم پیش آقاجون .

نه این که آقاجونت از صبح تا حالا فتح خیبر کرده است.صبح کله سحر از خانه

میزنه بیرون پاسی از شب بر می گرده با دستمال خالی . میگه کار نیست . خب

بچه هات حواصیل اند هوا می خورند . چقدر باید بروم سر بار ننه پیرم بشوم . چقدر

باید کاسه کاسه کنم بریزم تو شکم بچه های تو .آخه کسی نیست بگه مرد قهوه

خانه رفتن و ور مفت زدن هم شد کار .نشستن پای نقل و نقالی شد نون و آب واسه

زن و بچه .حالا خودش کم بود بچه اش را هم معتاد نقالی کرده است.

می دانم اگر بایستم تا صبح حرف برای گفتن دارد.

تا قهوه خانه مشد ابرام می دوم . قهوه خانه کیپ کلانتری است . وقتی که می رسم

قهوه خانه جای سوزن انداختن نیست . مرشد حسن خراسانی دارد جنگ رستم و

اکوان دیو را نقل می کند.

صدای پر و دورگه مرشد نفس را در سینه ها حبس کرده است . رستم سه شبانه

روز بدنبال اکوان دیو می گردد و او را پیدا نمی کند و ناغافل خواب براو غلبه می

کند و از هوش می رود.

عیب این پیر مرد چست و چابک خراسانی در این است که داستان وقتی به جای

حساسش می رسد ، نقل را موکول می کند به شب بعد و بقول بابام همه را در

خماری می گذارد .

بابام میگه چکار کنه کلکه یک لقمه نونه . اگه همه را یکدفعه بگه و قهوه خانه سوت و

کور بشه مش ابرام عذرش را می خواد .

بنظر من این هم یک حرفیه . اما چکار کنم از کم طاقتی خودم . بقول برادر من دل گنجشکی ام .

بابام بلند می شود و می رود تا با مش ابرام حساب کند که در قهوه خانه باز می شود و حسین کافر با استوار کریمی می آیند داخل . هردو سر پست اند . من این را از اسلحه و باتومی که بکمر شان بسته اند می دانم . ناسلامتی دایی ام پاسبان است . او هم وقتی سر پست است . با اسلحه و باتوم پست می دهد .

بابام تا چشمش به حسین کافر می افتد می گوید: به خرمگس معرکه لعنت . استوار کریمی پاسبان بی آزاری است درست مثل دائیم . اما حسین کافر که مردم اسمش را گذاشته اند حسین کافر ، نگو و نه پرس . هر روز که پست است مردم عزا می گیرند . آتشی می سوزاند که بیا و ببین . هر کس که دم چکش قرار می گیرد یا باید حق و حساب بدهد یا بساطش کف خیابان است . از آن آدم هاست که بقول مادرم خدا از روی زمین برشان دارد .

حسین کافر خودش را می رساند به من و بابام و با خنده لوسی می گوید: چشم ما شور بود دارید می روید مشدی .

و بابام می گوید: بقول قدیمی ها حسین آقا رفتنی ها باید بروند . و حسین کافر می گوید: قدیمی ها بهت یاد ندادند خیرت به بقیه برسد . و بابام کمی جا می خورد و می گوید: حسین آقا قدیمی ها خیلی چیزا بما یاد داده اند . بی معرفت نیستیم . ولی روزگار خرابیه . وضع کار اصلاً خوب نیست . و حسین کافر که حالا نفس به نفس بابام شده بود گفت : راپورته تو دادن . میگن مواد می فروشی . هم می فروشی و هم می کشی .

رنگ بابام به سفیدی می زد . می فهمم دارد عصبانی می شود . می ترسم کار دست خودش بدهد . دستش را می گیرم که برویم .

بابا م بلند می شود و توی چشمان حسین کافر براق می شود و می گوید: از کشیدن که خیالم جمع است . چهل سال عمر کردم هنوز یک نفر یک سیگار دست من ندیده است . از فروختن هم مفت چنگم . هر وقت دیدید بگیرید .

حسین کافر بابام راهل می دهد . و رو به استوار کریمی می کند و می گوید :تفتیشش کن . تا من پالتویش را بگردم .

پالتو بابام روی تخت کناری بود . پالتو که نیست بخاری فرنگی است . از بس که کلفت و گرمه .

پارسال بابام که به تهران رفته بود پالتو را از یک کویتی خریده بود و و مدام پز پالتویش را می داد . البته پز دادنی هم بود .

استوار کریمی سرسری بابام را می گردد و می گوید :پاک پاکه .اما نیش حسین کافر تا بناگوش باز می شود و دندان های زرد و کرم خورده اش هویدا می شود و می گوید: اما من می گویم این مشدی نا پاکه ناپاکه .و نیم لول تریاک را نشان استوار کریمی می دهد.

ورو می کند به بابام و می گوید: نگاه کن نیم لوله .دیدی که داشتی و گرفتیم .حالا زبان درازی کن تا دندان هایت را در دهانت خورد کنم.کم کمش شش ماه باید بری آن پایین و آب خنک بخوری.

بابام می گوید : برو مادرت را خبر کن بگو با سند بیاید کلانتری و یک قرآن هم با خودش بیاورد.

بدو می روم خانه و جریان دستگیری بابام را می گویم . قرآن را از طاقچه بر می دارم .و خودم را به کلانتری می رسانم .

پدرم دستبند زده در اتاق رئیس کلانتری نشسته است . و حسین کافر دارد گزارش کارش را می نویسد . پدرم قرآن را از دستم می گیرد و روی میز افسر نگهبان می گذارد و می گوید : جناب سروان به این قرآن این تریاک را توی جیب من گذاشته اند و من روحم از این تریاک خبر ندارد. بین من و این مرد این قرآن داوری کند .

افسر نگهبان نگاه غضبناکی به حسین کافر می کند و تریاک را به استوار کریمی دهد و می گوید:استوار کریمی ببر داروخانه دکتر جلالی وزن کن و جلدی بیا .

در حیاط کلانتری استوار کریمی حسین کافر را به کناری می کشد و می گوید :حسین دست بردار از این کار ها . این کارها عاقبت خوشی ندارد.

تا استوار کریمی بیاید سرو کله مادرم و دائیم پیدا می شود . مادرم می خواهد شلوغ پلوغ کند اما دائیم می گوید :خود دارباش آبجی .کار از این حرف ها گذشته است . صورت مجلس شده است .

کمی بعد استوار کریمی از راه می رسد.و پا هایش را بهم می کوبد و جفت می کند و می گوید: قربان وزن شد . دو مثقال بود . گل از گل بابام شکفته می شود.

دائیم همچنان خبر دار ایستاده است .و جناب سروان به دائیم می گوید : بخیر گذشته است . یک سند بگذارید و فردا اول صبح بیائید تا برود دادگاه . چون جنس کشف شده در حد مصرف شخصی است جریمه نقدی دارد.

بابم را بردند باز داشتگاه ومن ومادرم و دائیم به خانه باز گشتیم .

بابام همیشه منت دار استوار کریمی بود .او ربع تریاک را برای توزین داده بود.

علی بی بی

علی بی بی مست کرده بود و کسی جلودارش نبود .

داشتم جلو در خانه مان تیلہ بازی می کردم . که دیدم دارد یک راست می رود طرف خانه کل لطف الله . در باز و بسته شد . علی پولی داد و بطری عرق را گرفت و یک نفس رفت بالا .

با خودم گفتم : اینو میگن عرق خور . بقول بابام اگه کسی یک پیک از عرق کل لطف الله خورد توانست ده قدم راست راه برود مرداست .

اما علی بی بی همین طوری هم رو پایش بند نبود تا آدم بفهمد کار عرق کل لطف الله است یا نه .

پدر نداشت . و او را که بقول بابام مادرش در خانه اشرف زاغی پس انداخته بود . باسم مادرش بی بی ، علی بی بی صدایش می کردند .

البته نه چشم در چشم ، پشت سرش می گفتند علی بی بی . اما خودش که بود داش علی صدایش می کردند . شغلش آب فروشی بود . کلاه شاپوش را کف سرش می گذاشت و همیشه خدا آستین هایش بالا بود و دستمالی ابریشمی به گردنش می انداخت .

یک پای قمار و عرق خوری بود . برای خودش آوازه ای در کرده بود . این آوازه به «یه نوک» کمانچه زن ارمنی و دوره گرد هم رسیده بود و برای علی بی بی آهنگی ساخته بود . که در مجالس عرق خوری که یک پای ثابت آن بود می زد .

قد بلندی و هیكلی کشیده و ترکه داشت و موقع راه رفتن کمی بجلو خمیده خمیده راه می رفت و بنظر می رسید برای رفتن عجله دارد .

سرم گرم بازی بودم و نفهمیدم علی بی بی کجا رفت و کی برگشت . اما اخلاقش را می دانستم . عرقش را که می خورد یک راست می رفت دکان محمد حسن کور یکی دو تا خیار شور می گرفت مزه می کرد و می رفت . اما آن روز نرفت و یا رفته بود و برگشته بود من ندیده بودم .

کلافه بود و بنظر می رسید دلش از جایی یا کسی پر است. احیاناً کسی حرف و حدیثی گفته بود. کمی اطراف خانه ما پلکید و ناگهان قاطی کرد.

جمعیت زیادی دورش جمع شده بودند . علی بی بی دست به چاقو بود. و نفس کش می طلبید و می گفت : نامردا اگر تخم تو شلواراتونه بیایید جلو و توچشمای من نگاه کنید و بگید علی بی بی .

شما از زن هم کمترید . عادت کردید پشت سر آدم لیچار بگید و بخندید. آره من علی بی بی ام . پدر ندارم . مادرم مرا بزرگ کرده است و پدرم یک بدبختی بود مثل شما که از بدبختی می آمد خونه اشرف زاغی . منم تو همین محله روخشت افتادم . اما تقصیر من چی بود . مگه من خواستم پسر یک پدر بی نام و نشان باشم . مگه من خواستم خونه اشرف زاعی بدنیا بیام .

و دیگر امان نداد و با چاقویش چند ضربه به سر خود زد و خون فواره زد و سر و رویش را خون پوشاند. کسی جرئت نمی کرد جلو برود . در همین حین بابام از سر کار بر می گشت میله های قالی دراز کنی اش را زمین گذاشت و جمعیت را پس زد و جلورفت و چاقو را از دست علی بی بی گرفت . گفت : داش علی من خودم چاکرتم . تو بچه محل مایی . تو تاج سر بچه های ویرابی توبا پدر و بی پدر برای ما عزیزی. با خودت این کار رو نکن . و دست مال ابریشمی اش را بیرون آورد و صورتش را پاک کرد . ورو به جمعیت کرد و گفت: یعنی بین شما یک آدم پیدا نمی شد چاقو را از دست علی بگیره تا با خودش این کار رو نکنه.. جمعیت از هم پاشید . مادرم یک پارچ شربت آبلیمو آورده بود و داد به من و گفت بده بخورد حالش جابباید .

آژدان قدرت

آژدان قدرت، آژان نبود. اما آژدان قدرت صدایش می کردند. آن طور که در گوشه و کنار راجع به او می گفتند در سال های دور در آبادان مدتی پلیس بوده است. اما آتش به پا می کند و رئیس شهربانی صدایش می کند تا دمش را بچیند، آژدان قدرت نه می گذارد و نه بر می دارد می خواباند توی گوش رئیس شهربانی. زندانی شدن همان و خلع لباس شدن همان.

دکه جیگرکی داشت عصر ها که می شد بساط می کرد. و گاه گاه مست می کرد و به زمین و زمان فحش می داد.

برای بابام احترام خاصی قائل بود بابام را که می دید چاقویش را غلاف می کرد و می گفت: شرمنده ام مشدی. و راهش را می گرفت و می رفت خانه شان که بالا دست ویراب بود. خانه خرابه ای که نه در درست و حسابی داشت و نه دیوار. بابام که قهوه خانه را راه انداخت. یکی از شب های ماه رمضان بود. از افطار به بعد مشتریان کم کم می آمدند و برنامه ترنا بازی یا گل بازی شروع می شد. آخ که چه کیفی داشت. آخرش هم یک زولبیا بامیه سیری می خوردیم و همه برای سحری خوردن می رفتند خانه های شان.

اول شب بود که آژدان قدرت آمد. آمد و کنار تخت، بغل بابام نشست. سلام داد و بابام از او احوالپرسی کرد و به رضا شاگرد قهوه خانه گفت برای داش قدرت چای بیاورد. آژدان قدرت گفت: رضا زحمت نکش. و به بابام گفت: به جون تنها پسرم همین الان از پای سماور بلند شدم. بابام گفت: این طرفا داش قدرت. و آژدان قدرت گفت: واجب العرضم.

می خواست دکه اش را بیاورد کنار قهوه خانه . که نزدیک نانوائی هم باشد . بابام گفت بلا شکال است . و آژدان قدرت گفت : یک خواهش هم دارم . بابام گفت: دیگر چی؟

آژدان قدرت یک شعله برق می خواست . که رونق جگرکی به روشنایی اش بود . و بابام گفت : این هم بلاشکال است ، اما بیک شرط. و آژدان گفت : هر شرطی که بگذاری قبول، می گذارم روی چشمم . و بابام گفت : بی مشروب ، وبی شر و گر. غروب که می شد آژدان قدرت می آمد و بساطش را علم می کرد. اول منقل را پراز ذغال می کرد و با کمی نفت الو بجان ذغال ها می انداخت بعد ذغال ها که برشته می شدند وگل می انداختند چند خوش گوشت روی آتش می انداخت تا بوی مست کننده کباب شکمو ها را بطرف خودش بکشد .

که گاه من هم مشتری می شدم . خیلی تعارف می کرد که پول نگیرد . اما بابام می گفت : آدم نباید بخاطر شکمش زیر منت کسی برود .

کارها خوب پیش می رفت تا این که یکی از شب ها که بابام برای وضو گرفتن به کوچه رفت. صدای عبدالله چه می کنی چرت همه ما را پاره کرد . مادرم هول کرد و سربرهنه بکوچه دوید من و برادرم دنبالش دویدیم. بابام داشت بطرف خانه اشرف زاغی می دوید . نزدیکی ها ی خانه اشرف زیر تیر چراغ برق کسی افتاده بود . مادرم گفت: یا حضرت عباس غلام برادرم نباشد. دائی غلامم که گاه همین وقت شب به خانه ما می آمد.

همگی دویدیم. با صدای بابام همسایه های دیگر از خانه هایشان بیرون آمده بودند . مامانم اولین نفری بود که بالای سر جوانی که روی زمین افتاده بود و از پهلویش خون بیرون می زد رسید.

مادرم سر جوان را روی زانو گرفت و گفت : عزیز دل مادر خوف نکن . همین الان میرسانمت بیمارستان . وبمن گفت چادرم را بیاور.

تا چادر مادرم را بیاورم مش سیف الله درشکه چی هم با خبر شده بود و داشت اسب هایش را بدرشکه می بست . مادرم چادر را گرفت و در پهلوی جوان فرو کرد تا

جلوی خونریزی را بگیرد. و از همسایه ها خواست کمک کنند جوان را سوار درشکه کنند. جوان در بغل مادرم داشت نفس های آخرش را می کشید.

فردا همه چیز معلوم شد. عبدالله جلو دکه آژدان قدرت نشسته بود که آن دو غریبه می آیند. آن طور که بابام می گفت طفل معصوم ها راه را گم کرده بودند. بچه های خیابان ملک بودند. خلاصه اجل شان آمده بود. گویا داشتند با هم حرف می زدند و می خندیدند عبدالله که مشروب خورده بود و سرش گرم بود می گوید: مادر قهوه ها بمن می خندید. و یکی از آن ها می گوید حرف دهنتم رو بفهم ما بتو نمی خندیدیم و عبدالله کارد جگرکی را بر می دارد و آن دو فرار می کنند.

یکی بطرف قبرستان می رود و دیگری بطرف خانه اشرف زاغی می دود. جلو خانه اشرف زاغی مشکی سگ اشرف خانم راه را بر فراری می بندد و او می ترسد و می ایستد در همین زمان عبدالله از راه می رسد و او را می گیرد و بزمین می زند و با چاقویی که در دست دارد پهلوی او را می شکافد. این درست وقتی است که بابام از خانه بیرون می آید. و می بیند عبدالله روی سینه یک نفر نشسته است. و صدا می زند: عبدالله چکار می کنی و عبدالله بلند می شود و فرار می کند و بابام دنبالش می کند تا او را بگیرد که در تاریکی او را گم می کند.

عبدالله دستگیر شد و اعتراف کرد چاقو را از دکه آژدان قدرت برداشته است. مدتی بعد عبدالله اعدام شد آژدان قدرت به اتهام مباشرت در قتل به سه سال زندان محکوم شد.

پدرم قهوه خانه را بست و دیگر باز نکرد و مدام خودش را مذمت می کرد که چرا آن شب دیر از خانه بیرون رفته است.

فانتیس

نمی دانستم چرا به او می گویند فانتیس. ومعنایش چیست . از هر کس هم می پرسیدم شانه هایش را بال می انداخت و می گفت : فانتیس یعنی فانتیس دیگر. راستش را بخواهید رویم نمی شد از او بپرسم . یکی دو باری هم که خودم را به او نزدیک کردم تا بپرسم رویم نشد و فقط گفتم ؛سلام فانتیس و اوزیر لبی چیزی گفت . شاید عادت نداشت به او کسی سلام کند.

قدی کوتاه داشت با صورتی چغری و سبیل هایی که مثل رج مورچه روی لبش بود و هروقت می دیدمش خنده ام می گرفت و همیشه خدا یک کلاه ایتالیایی بسر داشت در خانه اشرف گدا کار می کرد . و آدم بی آزاری بود .

اشرف خانم گدا نبود اما نمی دانم چرا پشت سرش به او گدا می گفتند .

شعری هم برایش درست کرده بودند:

خانمی هست بنام اشرف گدا
دختری دارد که اسمش اقدس است
نوکری دارد بنام فانتیس
هیكلش هست اما خیلی ریز

اشرف خانم نجیب خانه داشت و جز دختر زیبایش یکی دو زن دیگر برای او کار می کردند . یک پسری هم داشت باسم محمد که به محمد اشرف معروف بود . و شغلش کبوتر بازی بود.

با پدرم دوست بود و هر زمان به خانه ما می آمد مرا که خیلی دوست داشت با خودش به دکان محمد حسن بقال می برد و کلی چیز می خرید . مادرم چیزی نمی

گفت . اما با پدرم دعوا می کرد که خوبیت ندارد بچه مارا ببرد بیرون برایش چیز بخرد یا ببرد خانه شان .

من که از رفتن به خانه داش محمد خیلی خوشم می آمد هم غذای خوش مزه ای داشتند و هم من کلی با کبوتر هایش بازی می کردم . مادرش اشرف خانم هم که مرا می دید می گفت: چطوری زاغول . ولپ مرا می کند.

خانه ما تا خانه اشرف خانم فاصله زیادی نداشت بعضی اوقات که با بچه ها قایم باشک بازی می کردیم من می رفتم توی خرابه روبروی خانه آن ها قایم می شدم . توی یکی از همین روزها بود که پایم به قوطی گیر کرد و از زیر خاک یک قوطی پر از تریاک پیدا کردم . مطمئن نبودم که چیست . اما وقتی نشان مادرم دادم کلی مرا دعوا کرد که چرا با خودم این همه تریاک را به خانه آورده ام . واگر در بین راه گیر مامورها می افتادم چطوری می توانستم ثابت کنم پیدا کرده ام و مال بابام نیست.

وقتی آوردمش ترسی نداشتم . اما حالا که می خواستم برش گردانم ترس عجیبی بجانم افتاده بود . می ترسیدم مامور ها بین راه به من شک کنند و بپرسند چه چیزی زیر پیراهنت مخفی کرده ای.

تا به خرابه روبروی خانه اشرف خانم برسم نصف گوشت هایم ریخت . می خواستم قوطی را از همان جایی که پیدا کرده بودم بگذارم . اما فانتیس توی خرابه بود و مدام اشغال ها را زیرو رو می کرد . خیلی گشت اما چیزی پیدا نکرد . بور و پکر بیرون آمدو از کنار من گذشت . نفهمیدم مرا دید یا ندید . کمی که دور شد صدایش کردم . بر گشت . قوطی را از زیر پیراهنم بیرون آوردم و نشانش دادم . گل از گلش شکفت . و بسرعت به طرف من آمد . قوطی را بهش دادم و گفتم: بخدا قسم قصد فضولی نداشتم و اتفاقی پیدایش کردم . فانتیس خندید و دندان های زرد و کرم خورده اش نمایان شد.

غلام مولا که از جلو ما رد شد بچه ها دادزدند: رئیس بخار. و غلام فورقون را که زینت کور سوارش بود را زمین گذاشت و فریاد زد: رئیس بخار اونه که شب ها پیش ننه های تان می خوابه. و فرقون را برداشت و رفت.

نمی دانستم چرا اورا رئیس بخار صدا می زنند و اوچرا از این لقب بدش می آید.

کار هر روز غلام مولا این بود که هر روز صبح زینت کور که زنش بود را با فرقون می برد می گذاشت سر بازار دم دمای غروب می رفت می آوردش. اما بقول بابام هرچقدر زینت کور از صبح تا غروب گدایی کرده بود غلام می ریخت تو آب جوی. یا نگاری می کشید و یا با یک سه قاپ آن ها را می باخت.

خانه شان کمی پائین تر از خانه ما بود. مستاجر عبدالله کون سوخته بودند. یکی دوبار من رفته بودم خانه شان. آه در بساط نداشتند و بقول بابام کل اسباب اثاثیه شان را می شد گذاشت روی کول یک گربه.

کبوتر باز هم بود با کریم آق ولی که توی کوچه روبروی آن ها خانه داشت حریف بود. بابام همیشه می گفت: کبوتر بازی هم قانون خودش را دارد. یا حریف هستی یا نیستی. اگر بودی باید پیه این را به تنت بمالی که اگر کبوتر هایت را کسی نشاند دیگر پشت گوشت را دیدی کبوتر هایت را هم می بینی.

من مرده کبوتر بازی بودم. بابام هم کبوتر بازی را خیلی دوست دارد و اون قدیم ندیمما یک تیپ کبوتر داشته است. اما تا من و برادرم پا دنیا گذاشتیم. همه را می برد بازار مرغی ها و یکجا فروخت به سعله ممد مرغی. تا نکند من و برادرم معتاد کبوتر بشویم.

غلام مولا طوقی های کریم آق ولی را نشانده بود و واسه این که جلد بودند پر های شان را چیده بود . کریم آق ولی هم به تلافی نصف شب رفته بود و تمام سعله غلام مولا را گونی کرده بود و برده بود .

صبح غلام مولا از خواب بیدار شده بود و رفته بود کبوتر ها را دان و آب بدهد می بیند جا تر است و بچه نیست . پی جو می شود می بیند کار کریم آق ولی است . یک راست می رود کلانتری و از دست کریم شکایت می کند و مامورها می آیند کریم را بجرم دزدی می برند کلانتری .

مادر کریم آمده بود خانه ماکه بابام از غلام بخواهد شکایت اش را پس بگیرد . بابام گفت : جلدی برو خانه غلام بگو یک نوک پا بیاد خانه ما .

در حیاط شان چار طاق بود . همان طوری که مادرم همیشه بهم می گفت یا الله گفتم . کار دنیاست دیگر یک موقع می بینی زنی سرش باز است و چشم نا محرم به او می خورد و آن وقت آتش جهنم می آید سراغش .

صدای غلام از اتاق ته حیاط می آمد که بیا تو . رفتم غلام پای نگاری خوابیده بود و داشت می کشید . گفتم : داش غلام بابام گفت یک نوک پا بیا خانه ما باهات کار فوری داره . و غلام پوک محکمی زد و گفت : باشه برو . من پشت سرت می آیم . دلش از دست کریم آق ولی خون بود . کریم گفته بود همه کبوتر ها را سربریده است و بابام وقتی این حرف را شنید خندید و گفت : غلام بچه ای . تو که یک عمر کبوتر بازی چرا باورت شد . تا بحال از کی شنیدی یک کبوتر باز سر کبوتر های حریف شو ببره . ندادن کبوتر یک حرفه و سر بریدن کبوتر یک حکایت دیگه . کریم محال و ممکنه این کارو کرده باشه حالا برو کلانتری رضایت بده کبوتر ها پای من . غلام پرسید : مشدی مطمئنی غلام کبوترها رو سرنکنده . اون یک تخم جنیه که نگوونپرس و بابام گفت : خیالت تخت غلام . پیش پایت ننه کریم اینجابود و می گفت کبوتر ها همه توی سعله غلامه .

غروب یکی از زمستان هایی که سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد داشتم از خانه خاله صدیقه ام بر می گشتم که دیدم سر بازار معرکه گرفته اند . نزدیک که

شدم دیدم زینت کور از سرما دارد گریه می کند و به غلام مولا فحش می دهد . جلو رفتم و پرسیدم:چی شده آبجی زینت . از صدایم مرا شناخت و گفت: تو پسر آبجی طاهره ای و من گفتم:ها .

و برام گفت که دارد از سرما یخ می زند اما غلام برای بردنش نیامده است.

گفتم :بلند شو برویم من دارم میروم سر ویراب .

دستش را گرفتم و راه افتادیم و با مردن مردن به سر ویراب رسیدیم .

زینت کور را جلو در حیاط گذاشتم و رفتم داخل.مادرم با اعتراض پرسید: تا حالا کجا بودی دیر کردی دلم هزار جا رفت.داشتم از ترس می مردم.گفتم: از سربازار که رد می شدم زینت کور را دیدم که داشت گریه می کرد .غلام مولا فکر کنم پای نگاری خوابش برده . مجبور شدم تا اینجا بیارمش و دارد از سرما می میرد . گفت : برو ببین اگه میاد تو براش چای بریزم.جلدی رفتم بیرون وگفتم:آبجی زینت مادرم می گوید بیا تو یک استکان چای بخور بعد می برمت . قبول نکرد .گفت : بساط چای غلام همیشه مهیا است .دستش را گرفتم و راه افتادیم . یک راست بردمش داخل خانه . غلام مولا پای بساط نگاری دراز به دراز خوابیده بود اما هرچه صدایش کردم جواب نداد . بدو رفتم خانه تا بابام را خبر کنم .

بابام می گفت :خواب بخواب رفته است . حکمت نگاری همینه آدم را توی خواب می کشه . وچه بهتر، از این زندگی کوفتی راحت شد.

ملوک خانم از موقعی که زن آقای امامی محضر دار خیابان منق آباد شده بود دیگر کسی او را ملوک سیاه صدا نمی کرد. همه او را ملوک خانم صدا می کردند. اما خودش بیشتر دوست داشت او را خانم آقای امامی صدا کنند. از آن روزها که او را ملوک سیاه صدا می کردند یک سالی گذشته بود. یکی دو خانه بالاتر از خانه کل لطف الله نجیب خانه داشت و توی خانه کوچکی با دختری بنام فاطمی شیرازی کار می کرد. کلید دار خانه شان هم نصرت کون کمانچه بود. نمی دانم چه حکمتی بود وقتی نصرت خانم را توی کوچه می دیدم ناگافل باسنش را می دیدم و خنده ام می گرفت. و نصرت خانم اخم می کرد و می گفت: دوره آخر الزمان شده آخه به موی سفید من نگاه نمی کنی تا منو می بینی می خندی. اما چکار کنم دست خودم نبود. می خواستم بفهمم چرا به اون می گویند کون کمانچه. می خواستم بین باسن نصرت خانم و کمانچه رابطه ای پیدا کنم. اما نصرت خانم آن قدر تند می رفت و آن قدر باسنش را به چپ و راست تکان می داد. که نگو ونپرس.

آن روزها آقای امامی را هم من می دیدم. هر روز که نه اما هفته ای یکی دوبار میدیدمش.

آدم موجه ای بود. با کت و شلواری تمیز و اتو کرده می آمد و یک راست می رفت خانه ملوک سیاه تا غروب می ماند و هوا تاریک و روشن که می شد می رفت و توی این فاصله هم که خانه ملوک سیاه بود دست بجیب بود این را من از آمد و شد نصرت کون کمانچه می فهمیدم. که مدام می آمد بیرون و با عجله می رفت. چیزی می خرید و می آمد.

من هم به اون احترام می گذاشتم. با بقیه آدم هایی که می آمدند آن جا فرق می کرد .

غریب غربا که می آمدند من و بچه ها با سنگ می گذاشتیم دنبالش تا گور شان را گم کنند . اما از وقتی آقای امامی یک دوبار با با بام چهره به چهره شد و سلام و علیک کرد و بابام گفت : این آقای امامیه محضر دار خیابان منق آباد من برایش حساب جدا باز کردم . تا این که یک روز ملوک سیاه در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید به مادرم می گفت : آقای امامی خاطر خواهشه . و بزودی او را زیارت آقا می بره آب توبه روی سرش می ریزه و می نشاندش .

وقتی ملوک سیاه رفت من به مادرم گفتم: نشاندن که این قدر دنگ و فنگ ندارد . لازم نیست آدم برود زیارت آقا و آب توبه سرش بریزند . هر موقع که خواست می نشیند . و مادرم اخم کرد و گفت : خوب نیست آدم به حرف بزرگترش گوش بدهد . بزرگ که شدی می فهمی نشاندن یعنی چی .

بالاخره آقای امامی آمد و ملوک سیاه را برد زیارت آقا ، آب توبه سرش ریخت و اتاقی از رجب دکتر برایش اجاره کرد و ملوک سیاه شد ملوک خانم . ملوک خانم سیاه نبود و بقول مادرم یک نمه سبزه بود اما سرویرابی جماعت عادت کرده بودند روی هر آدم یک لقب بگذارند .

چاق و توپل بود و چاقی اش او را با نمک تر می کرد . زن خوب و مهربانی بود و همیشه به حسرت به مادرم می گفت: آبجی طاهره خوش بحالت که بچه داری تا در روزگار پیری عصای دستت باشند . و مادرم می گفت : ملوک خانم خدا کس بی کسان است . غصه نخور خدا بنده اش را تنها نمی گذارد .

گاه و بی گاه خانه ما می آمد تا از مادرم دستور پخت غذا را بگیرد و به مادرم می گفت : چکار کنم آبجی طاهره . مادر که نداشتم غذا پختن یادم بدهد .

پانزده سالم بود که از پیش نامادری ام فرار کردم . پدرم آدم بدی نبود . کارمند ثبت احوال در اهواز بود . بچه بودم که مادرم مرد . و پدرم زن گرفت . زن بدی بود و چشم دیدن مرا نداشت . مدام پیش بابام بدی مرا می گفت و بابام مرا با کمر بندسیاه و

کبود کرد . بلاخره طاقتم طاق شد و با مردی که همسایه مان بود و چند سالی از من بزرگتر بود فرار کردم .

اما تا آمدم چشم باز کنم سر از خانه های خراب در آوردم . مدتی مرا از این شهر و آن شهر گرداندو بلاخره مرا گذاشت و رفت .

روی برگشتن که به پیش پدر نداشتم . آمدم و آمدم تا از اراک سر در آوردم . نه پولی ، نه کس و کاری . خب آبجی یک زن جوان و بی سرپرست سر از کجا در می آورد . آمدم شدم دختر سلی خانم . از درپردری که بهتر بود . اما خدا خودش مبین برحقه که ته دلم راضی به این زندگی نبود . همیشه هم خدا خدا می کردم تا فرجی بشه و یه آدم پیدا بشه دست منو بگیره از این لجنزار بیاره بیرون . خدا بلاخره صدای منو شنید و آقای امامی پیدا شد .

به مادرم می گویم : دقت کردی هر وقت ملوک خانم اسم آقای امامی را میاره چشمش چه برقی میزنه . و مادرم می خندد و می گوید : خدا هزار ساله ات کنه تو به چه چیزایی دقت می کنی .

مدرسه ها که شروع شد دیگر ملوک خانم را نمی دیدم که به خانه ما بیاید شاید هم موقعی می آمد که من مدرسه بودم . گه گاه موقع تعطیل شدن از مدرسه توی کوچه می دیدمش سلام می کردم و کمکش چیز هایی را که خریده بود تا جلوی خانه شان می بردم .

یکی از شب های آخر پائیز بود که مادرم داشت با بابام راجع ملوک خانم حرف می زد . می گفت: آقای امامی مثل این که دیگه خیلی سر به ملوک خانم نمی زنه . بیچاره هول برش داشته که اگه آقای امامی ولش کنه چکار کنه . می خواستم اگه تو مخالف نباشی روزا بیا این جا من کم کم قالیبافی را یادش بدهم . اگه امامی ولش کرد با ریشه زنی نونش رو در بیاره . بابام گفت : زن بیچاره ایه . امامی هم زن و بچه داره اگه بفهمند آتش بپا می کنن . بگذار بیا . پدر خدا بیامرزم می گفت ؛ اگه افتاده ای را دستش را بگیری مردی .

آن شب تمامی شب به ملوک خان فکر می کردم و از خدا می خواستم تا زن و بچه آقای امامی بونبرند و ملوک خان دوباره ملوک سیاه نشه .

اما مثل این که خدا صدای مرا نشنید و زن و بچه آقای امامی بو بردند . و آقای امامی ملوک خانم را رها کرد به امان خدا .

ظهر یکی از روزهای سرد و پر برف بهمن ماه بود که از مدرسه بخانه برمی گشتم . از زنگ دوم یکریز برف می بارید و من مدام خدا خدا می کردم کمی سبک کند تا من به خانه برسم . در بین راه مدام به این فکر می کردم که مادرم برای ظهر چه پخته است . حسابی گرسنه بودم و دلم داشت خیلی خیلی می رفت . برف هم که ول کن نبود همین طور می بارید .

به خانه که رسیدم مادرم نبود . رفتم قالیباف خانه حتماً آن جا بود اما آن جا هم نبود . آبجی قمر تاج داشت از پله های کنار دار قالی پائین می آمد . پرسیدم :

آبجی قمر تاج مادرم را ندیدی . پائین که آمد گفت: زبانت را گربه خورده . تو مدرسه به شما یاد نمی دهند به بزرگتر سلام کنی . می گویم: سلام

ببخشید . حواسم پی مادرم بود . و آبجی قمر تاج گفت: رفت مریضخونه . مریضخونه که نه بگو کشتارگاه .

هول برم می دارد : می پرسم مگر چیزیش شده بود .

آبجی قمر تاج گفت: هول نکن بچه . مادرت که نه ملوک خانم خودش را آتش زد . اونو برد مریضخونه .

مادرم که آمد مثل ابر بهار گریه می کرد . می گفت: با یک پیت نفت می آید وسط کوچه و فریاد می زند : امان از بی کسی . و نفت را می ریزد سر خودش و کبریت را می کشد .

طاهره کور

شام را خورده بودیم و مادرم جای من و برادر و خواهرانم را بالای پشت بام انداخته بود و ما داشتیم بقول برادرم خرپل می کردیم تا خوابمان ببرد . گه گاه شهابی می آمد و در پائین دست های شهر گم می شد و من و برادرم می گفتیم مامان : یک آقای جلیل القدری دارد می رود بدیدن یک آقای جلیل القدر دیگر و می خندیدیم . مادرم می گوید : همه چیز را شوخی نگیرید . یکهو می بینید سنگ شده اید . من و برادرم از این حرف مادرم بیشتر خنده مان می گیرد و ازخنده ریشه می رویم . ناهید خواهرم می گوید : الهی دل درد بگیرید کپه مرگتان را بگذارید و بخوابید . صبح خواب می مانیم .

هنوز پشت چشمان گرم نشده است که صدای جیغ طاهره کور ، خواب را از چشمان می پراند .

خانه طاهره کور درست روبروی خانه مابود . از بالای پشت بام نگاه کردم تقی و نقی دو پسر قلچماق حسین کناس احمد علی پاسبان را گرفته بودند زیر مشتش و لگد . حالا نزن کی بزن .

انگار همین دیروز بود که جیغ زنگ دار طاهره کور چرت همه ما را که داشتیم استراحت می کردیم پاره کرد . ناها ر یک آبگوشت چرب و چیلی خورده بودیم یک چای دیش هم زده بودیم و بقول برادرم یک خواب قیلوله می چسبید . اما مگر این طاهره کور می گذاشت . مدام جیغش به هوا بود برادرم می گفت : جیغ بنفش . اما وقتی رفتیم توی کوچه دیدم بیچاره حق دارد که جیغ بکشد و عالم و آدم را خبر کند . شوخی که نبود شوهرش رفته بود توی چاه و دیگر بر نگشته بود .

شوهرش مش حسن، کناس بود . با مش حسین برادر بودند . خانه شان هم دیوار بدیوار هم بود اما از آن جایی که طاهره کور آبش با زن مش حسین توی یک جوب نمی رفت رابطه دو برادر باهم شکر آب بود .

مش حسن چند روزی بود که در حیاط شان مشغول کند چاه بود . ناغافل طاهره کور متوجه می شود ساعتی است از مش حسن خبری نیست . شستش خبر دار می شود گاز چاه مش حسن را گرفته است . تو همین گیر و دار بودیم که آقا احمد شوهر عزیز خانم از راه رسید .

آقا احمدکار مند راه آهن بود . همسایه ما بود چهار پسر داشت با اسم آقا عطا ، آقا محمد و آقا محمود و آقارضا . آقا محمود با من هم بازی و هم کلاس بود . آقا احمد مرد خوب و بی آزاری بود . یا راه آهن بود یا خانه نشسته بود و قرآن می خواند . نه بد کسی را می گفت و نه خوب کسی را . یک بار هم من ندیده بودم صدایش روی کسی بلند شود یا دست روی زن و بچه اش بلند کند . آقا احمد کیف کارش را گذاشت کنار دیوار و کلاه کارش را داد دست طاهره کور و رفت پائین . اما دیگر بالا نیامد . خبر به عزیز خانم زن آقا احمد که رسید سر و پا برهنه خودش را رساند بالای چاه و می خواست برود پائین اما همسایه ها نمی گذاشتند .

وسط داد و هوار طاهره کور و عزیز خانم دایی غلامم سرو کله اش پیدا شد . معلم ده ساروق بود هر وقت که به اراک می آمد حتما سری به ما می زد . کت اش را درآورد و به من گفت مواظب باش کثیف نشود . دایی غلامم خیلی به سر و وضع خودش می رسید کت و شلوارش هم همیشه تمیز و اطو خورده بود .

همیشه با خودم می گویم بزرگ که شدم حتما کت و شلواوری مثل دایی غلام می خرم و کاری می کنم که با اطوی شلوارم بشود هندوانه قاچ کرد .

دایی غلامم می خواست برود داخل چاه که بابام از راه رسید همسایه ها راه باز کردند و بابام پرسید : چکار می کنی غلام . گفت: دارم می روم داخل چاه آن ها را

در بیاورم .بابام گفت غلط می کنی . و دستش را گرفت پرتش کرد کنار و گفت فکر کردی بچه بازیه.و رو کرد به همسایه ها و گفت: طناب و سرکه بیاورید. دستمال ابریشمی اش را به سرکه آغشت و روی بینی و دهانش بست طناب هم بکمر بست و گفت : هر زمان که طناب را حرکت دادم مرا بالا بکشید . پدرم داخل چاه رفت. و من داشتم از ترس قبض روح می شدم. اگر پدرم پایین می رفت و مثل مش حسن و آقا احمد بالا نمی آمد از فردا من هم مثل ناصر و آقا محمود یتیم می شدم .

طناب تکان خورد وهمسایه ها بابام را بالا کشیدند . چاه بغلی باز شده بود به این چاه و همین طور گاز چند ساله نشت می کرد و هردو مرده بودند. و باید صبر می کردیم تا گاز کاملاً تخلیه شود.

تا پدرم و همسایه ها خودشان را به کوچه برسانند و احمدعلی پاسبان را از زیر دست پسران مش حسین بیرون بیاورند احمد علی یک شکم سیر کتک خورده بود . پدرم پسرای مش حسین را دعوا کرد که:مامور دولت را که حین انجام وظیفه کتک نمی زنند مگه شما مغز خر خوردید . هردو شان آمدند توی سینه بابام که احمد علی را پشت سرش قایم کرده بود : حین انجام وظیفه یا حین تجاوز به ناموس مردم .

بابام به احمدعلی که داشت خودش را مرتب می کرد در گوشی چیزی گفت و احمد علی راهش را گرفت و رفت .بابام به مش حسین گفت : صلوات بفرستید تا من با طاهره خانم صحبت کنم ببینم چه کار می شود کرد .

مادرم هم طاهره خان را جمع وجور کرد و برای این که غائله بخوابد طاهره خانم را برد خانه ما و به طاهره خانم گفت :حوصله کن تا سماور را روشن کنم . بابام مش حسین و پسرهایش را راهی خانه شان کرد و و آمد خانه و در را بست . و نشست روی تخت و گفت : خب طاهره خانم بگو ببینم داستان چیست.

چشم راست طاهره خانم کور بود آن طوری که برای مادرم می گفت سه چهار ساله بوده است که برادرش موقع بازی با سیخ کباب او را کور می کند .

کمی گریه کرد و پدرم گفت : صلوات بفرست . همه چیز درست می شود . و طاهره کور گفت : چطوری ؟ یک سال است که مش حسن مرده است . همین مش حسین که امشب ناموس ناموس می کندیک بار در را روی من و دوتا بچه یتیم باز نکرد و بپرسد گرسنه اید ؟ تشنه اید ؟ چیزی نمی خواهید ؟ خب مگه تو عموی این بچه ها نبودی ؟

حالا عنبر خوش بو نیستی چرا بد بویی .

درسته ؟ زاع من و احمد علی را بزنید تا اون سر پست بیاید یک استکان چای بخورد از در و دیوار مثل سپاه مغول بریزید که چی گیرتان بیاید . فتح الفتوح تان چیست . لرزاندن تن و بدن یک زن بی سرپرست و دوتا بچه یتیم افتخار دارد .

حالا هم فکر نکنی مشدی ، احمد علی می خواد تاج شاهی سر من بگذارد . اما سایه اش که بسر من و بچه هام باشه کافیه من با ریشه زنی شکم بچه هامو سیر می کنم . اگه من خلاف میگم بزن توی دهنم .

چای آماده شده بود و مامانم برای طاهره خانم چای ریخت .

بابام رو کرد به طاهره خانم . و گفت : هر کاری راهی دارد طاهره خانم . باید از راهش وارد شد . همین طوری که نمی شود .

من فردا با احمد علی صحبت می کنم راهی برای این مشکل پیدا می کنم یا عقد یا صیغه .

مادرم رو کرد بمن و برادرم گفت : مگه شما فردا نمی خواهید بروید مدرسه .

من و برادرم رفتیم بالای پشت بام برادرم پتو را کشید روی سرش و قبل از آن که من حرفی بزنم گفت : ببین پرفسور ، من نه می دانم صیغه چیست و نه می دانم سایه احمد علی چرا باید بالای سر طاهره خانم و ناصر و رباب خواهرش باشد . پس بگیر بخواب .

اسدالله ملخ

تمام مردم شهر می دانستند موتور وسپا یعنی اسدالله ملخ ولی کور. و همه هم می دانستند هر جا ولی کور است اسدالله ملخ و وسپا هم همان جاست. و هر جا اسدالله ملخ است چشم چشم می کردند تا ببینند ولی کور و موتور وسپا کجاست. کار درست و حسابی نداشتند اما هر موقع من آن ها را می دیدم داشتند جایی می رفتند.

پای ثابت قمار بودند، هرجا و با هر که. قمار هم که نبود می رفتند توی باغات اطراف شهر می نشستند و عرق می خوردند.

این که چرا به اسدالله اسدالله ملخ می گفتند بر من معلوم نبود. قد میانه ای داشت و هیکلش بفهمی نفهمی ورزیده بود موهای جلو سرش هم کمی تنک و عقب رفته بود بقول برادرم عقب نشینی داشت.

ولی کور، کور نبود اما عادت دشت چشم چپ اش رانیمه باز نگاه دارد. و این چیزی نبود تا از چشم آدم هایی که به هر بهانه روی آدم ها اسم می گذاشتند دور بماند.

همه چیز همان بود که بود. تا این که یک روز گرم تابستان خبری مثل توپ توی شهر صدا کرد. قباد و اسدالله ملخ بهروز جوشکار را کشته بودند.

بهروز پسری خوش صورت با تن و بدنی ورزیده، چه به حسب کارش و چه بخاطر ورزشی که هر روز می کرد بود. بالا دست مرده شورخانه مغازه جوشکاری داشت. قباد اما از جنس دیگری بود. چویدار بود و گوسفند می فروخت، خودش هم قصابی می کرد. قد بلند و کشیده ای داشت و صورتش استخوانی و بد اخم بود. از اون

آدم هایی بود که بقول آبجی قمر تاج اگر اول صبح می دیدیش تا شب به تیر غیب گرفتار می شدی .

حرف و حدیث در مورد این قتل فراوان بود . بقول بابام داستان یک کلاغ و چهل کلاغ بود . یک ساعت که از یک واقعه می گذشت آن قدر هرکس به آن شاخ و برگ می داد که دیگر دوغ از دوشاب قابل تشخیص نبود . اما آن چیز که روشن بود قباد از بهروز دلخور بود .

قباد خواهری داشت که از خودش چند سالی کوچکتر بود اما بقول بابام به چشم خواهری زیبا بود . اصلاً معلوم نبود بین هفتا برادر زشت این خواهر از کجا این قدر زیبا شده است . شاید آبجی قمر تاج راست می گفت . هر کاری حکمت خداست و ما از همه حکمت های خداوند بی خبریم.

بهروز خواهر قباد را می بیند و می خندد . و خواهر قباد هم با لبخندی می گذرد . راست و دروغش به گردن آن هایی که می گفتند .

بیشتر از این ها هم نبوده است . آن هم تو محلی که به قول مادرم اگر دستت را بکنی در دماغت تا کره مریخ خبر دار می شوند .

قباد از بچه های محل با نیش و کنایه چیز هایی می شنود . و کینه بهروز را بدل می گیرد و و بدون این که به اسدالله ملخ بروز دهد از او می خواهد یک برنامه دوا خوری ترتیب بدهد و بهروز را هم وعده بگیرد .

پنجشنبه ظهر اسدالله باغ های اطراف پل دو آب بساط عرق خوری را می چیند و چند نفری را دعوت می کند از جمله بهروز .

ولی کور موتور و سپایش وسط راه خراب می شود و از میانه راه بر می گردد .

حرف و حدیث و گوشت های آماده شده رابه سیخ می زنند و اسدالله ساقی می شود و می گوید به سلامتی تمامی بچه های سر ویراب ، و همه بالا می روند . دور دوم قباد ساقی می شود و می گوید به سلامتی همه مرد های عالم الا آدم نامرد . بهروز تو لب می رود اما بروی خودش نمی رود . دور سوم شعبان کله ساقی می شود و می گوید به سلامتی هرچی مرده . و قباد می گوید : شعبون کله یه بار هم به سلامتی

نامرد ها ساقی شو . و بهروز طاقت نمی آورد و می گوید : داش قباد چرا به نیش و کنایه حرف می زنی . اگه مطلبیه روشن بگو . و بلند می شود و به اسدالله ملخ می گوید: مشدی مارو آورده ای اینجا لیچار بارمون کنن . و قباد بلند می شود و می گوید چوب که بر میداری گربه دزده پا می زاره بفرار . قباد اهل نیش و کنایه نیست اما سختشه بایک آدم بی معرفت عرق بخوره.

بهروز میگه: بی معرفتی ما کجاست که خودمون خبر نداریم .
وقباد میگه: آدم اگه باشه واسه خواهرهم محلش چشم و ابرو نمی آد.
و بهروز میگه: من اگه بروی خواهر شما خندیدم . رو حساب آشنایی بود . بهروز لنگ تور کردن دختر هم محلش نیست . لب ترکم کرور کرور کشته مرده دارم .
قباد میگه: یکی از آن ها هم منم. باید یکی از همین روزا ببرمت تو آغل ،گوسفند نشونت بدم .

و بهروز می گوید : ببند آن گاله را تا با پشکل الاغای بابات پرش نکردم . و مشتش را حواله صورت قباد می کند.

قباد مست بود . اما نه آن قدر که نتواند جا خالی بدهد . بنشیند و چاقویش را از جورابش در بیاورد . ضامنش را رها کند و بزند به قلوه گاه بهروز و آن را بکشد تا وسط های شکمش . و سمت راس خودش بپیچد . زندگی درچوپانی در کوه و کمر از او آدمی تر و فرز ساخته بود.

اسدالله ملخ که گیج عرق کشمش بود مثل خواب زده ها صحنه را تماشا می کرد و هنوز باورش نمی شد یک بگو مگوی لفظی بین دوتا بچه محل دارد بیک فاجعه منتهی می شود .

بهروزبین راه نرسیده به بیمارستان توی بغل اسدالله ملخ داخل دوج مدل ۶۹ شعبون کله تلف می شود .

بیرم

مرتضی پسر حسین گچی رفته بود سینما و بیرم افتاده بود دنبالش .

جلو سینما ایران تیول بیرم بود . مردی میانه سال با قدی کوتاه صورتی ابله رو و کچل که کچلی اش را با کلاهی نخی پوشانده بود . اسمش بهرام بود اما بیرم صدایش می کردند .

جلو سینما دنیا اما تیول رحیم دوخا بود . مردی با موهای فر و چشمانی کون مرغی و گونه هایی فرورفته .

همیشه خدا جلو سینما ولو بودند تا یک پسر بچه تر گول و ورگل را می دیدند جلو سینما پلاسه می رفتند پشت سرش در حالی که پولی خرد را از این دست توی آن دست می ریختند و می گفتند: سینما با ساندویچ . سینما با بستنی .

مرتضی حسابی ترسیده بود . می گفت: هر جا که می رفتم می آمد دنبالم . یکی دوبار هم خودش را مادر قهوه بمن مالید . و می گفت با این حساب دیگه نمی تونم اطراف سینما ایران آفتابی بشم . و مدام می پرسید بنظر تو داش محمود باید چکار کنم .

دلم بحال مرتضی سوخت . احساس بی پناهی عجیبی می کرد . ناگهان فکری بنظرم رسید . گفتم : کاری می کنم که جلو سینما کسی نتونه چپ بهت نگاه کنه و اما خرج داره . گفت : باشه گفتم برو ده تومان جور کن تا کلید عملیات را بزنم . مرتضی رفت و با محمد آقا پسر محمد حسن کور برگشت . مرتضی عموی محمد آقا بود .

محمد آقا گفت : پول پای من . خب باید چکار کنیم . گفتم : تا پنجشنبه باید صبر کنید .

یک راست رفتم خانه آقا حسین . آقا حسین رفیق جون جونی من بود . پایه هر کاری بود . نه توی دهانش نه بود . لااقل برای من این گونه بود . آقا حسین قبول کرد پنجشنبه عصر سر کار نره با من بیاد باغ ملی در عوض کار که تمام شد ، ده تومان بگیرد .

ساعت سه راه افتادیم طرف باغ ملی . سینما ایران ضلع شمالی باغ ملی بود . شانه به شانه شهرداری . هنوز گیشه باز نشده بود . روی اکران ده گلابیاتور بود ، بیشتر از سه بار دیده بودمش . وای که کف گرگی قهرمان فیلم محشر بود . مرتضی را جلوتر فرستادم تا بیرم فکر کند . مرتضی تنه‌است . و شکار خوبی گیرش آمده است.

تمام شهر می دانستند بیرم بچه باز جلو سینما ایران است و اما کسی کار بکارش نداشت . کار خاصی نمی کرد که شاکی داشته باشد . می رفت پشت سر بچه هایی که فکر می کرد پولی برای رفتن سینما ندارند و می گفت : سینما با ساندویج . در تمام سال هایی که بیرم را جلو سینما می دیدم کارش همین بود و همین . حالا کاری می کرد یا نه الله و اعلم . من که به چشم خودم هیچ وقت چیزی ندیده بودم . مرتضی همان طوری که من یادش داده بودم باید جلو سینما پلاس می شد تا بیرم متوجه او شود . ووقتی بیرم پشت سرش می ایستاد و می گفت : سینما با ساندویج راهش را می گرفت و می رفت تو کوچه پشت سینما که کوچه خلوت و کم رفت و آمدی بود . اگر نقشه مان مویمو جلومی رفت مرتضی از جلو وارد کوچه می شد من و آقا حسین ورحیم از پائین سینما وارد کوچه می شدیم و بیرم را از دوطرف در محاصره می گرفتیم . مرتضی کمی جلو سینما خودش را مشغول دیدن عکس هایی کرد که به شیشه جلو سینما چسبانده بودند . تا بیرم خودش را به او رساند و مرتضی کم کم راه افتاد بسوی کوچه پشتی سینما . به رحیم گفتم تو و آقا حسین از پائین بروید من هم از بالا می آیم . بمحض این که رسیدیم معطل نمی کنیم . چپ

و راستش می کنیم . می ترسیدم چاقو در بیاورد . مرتضی راه افتاد بیرم هم دنبالش . به آقا حسین گفتم : عملیات کلید خورد .

کوچه پشتی خلوت بود . بیرم پا تند کرده بود تا به مرتضی برسد که سرو کله آقا حسین ورحیم پیدا شد . آمد بر گردد من پشت سرش بودم . آقا حسین تا رسید با دستان پتک مانندش که از کار کارگری سفت و چغری شده بود مثل همیشه اولین مشتش را زد . و بیرم مثل پر کاه بلند شد و اول خورد به دیوار و بعد فرش کوچه شد . مردنی تر از آن بود که من فکر می کردم . نگاه کردم داشت از دهانش خون می آمد . کلاهش از سرش افتاده بود و پیر تر از آنی بود که تصور می کردم . ناگافل دلم بحالش سوخت .

مرتضی که حالا شیر شده بود می خواست دق دلش را روی بیرم خالی کند . اما من گفتم : نزنیدش . من با دادش داش بهرام هم کلاسم .

بلندش کردم و دستمال دادم تا خون دهانش را پاک کند . کلاهش را سرش گذاشتم و گفتم : داش بهرام خودت را جمع وجور کن خوبیت ندارد کسی ترا این ریختی ببینه . و بهش گفتم : ما بچه های سر ویرابیم تو نباید مزاحم مرتضی می شدی . بیرم قسم خورد که نمی دانسته است مرتضی از بچه های سرویراب است . و قول داد تا عمر دارد مزاحم بچه های سرویراب نمی شود .

وهمگی از کوچه پشت سینما ایران زدیم بیرون . مرتضی از خوشحالی بال در آورده بود . کم نبود ، پوز بیرم را بخاک مالیده بود . و حالا می توانست هر موقع که بخواهد بیاید جلو سینما ایران . مرتضی دست کرد توی جیب شلوارش و ۵ تا اسکناس دو تومانی بمن داد و من دادم آقا حسین . و آقا حسین پرسید : برای چی . گفتم : برای کاری که تو امروز برای ما کردی . و آقا حسین پول را برگرداند و گفت : یعنی من این قدر بی معرفتم .

و من گفتم : حالا که این طوری شد همه مهمان من ، بستنی فروشی حاج ابراهیم .

عبدالله ژيگول

دختر ها او را عبدالله ژيگول صدا می کردند . و مرد ها او را عبدالله بی خشتک لقب داده بودند .

هردوی این لقب ها بی علت نبود . عبدالله خیلی به سر و وضعش می رسید و شلوارش همیشه خدا اطا داشت . موهایش را فردینی می زد و با پارفین برق می انداخت . با دک و پوزش تنها ژيگول محل بود بهمین خاطر دختر ها به او عبدالله ژيگول می گفتند . اما چون شلوارش فاق نداشت و کوتاه بود مرد ها به او عبدالله بی خشتک می گفتند .

عبدالله پسر حسن نایب بود . پدرش باز نشسته شهرداری بود . و در سال های دور برای خودش در سر ویراب کیا و بیایی داشت . و حالا زمین گیر شده بود و با حقوق بازنشستگی روزگار می گذرانید . مادرش هم کوکب خانم بود ، زنی ریز نقش و سفید رو که هر موقع که او را می دیدم با زنبیلی در دست داشت از بازار برمی گشت .

عبدالله هم تمامی روزها سرکوچه می ایستاد و سوت می زد و یا تو نخ دختر حیدر آقا نزول خور محله بود .

بفهمی نفهمی هم با هم سر و سری داشتند . از نگاه شان می شد فهمید . حوری دختر حیدر آقا که ازخانه شان بیرون می آمد گل از گل عبدالله می شکفت و راه می افتاد . هردو با هم از پله های ویراب پائین می رفتند و در گوشه های می گفتند .

سربازی هم نرفته بود .یکی دوبار بزور رفت اما فرار کرد و آمد و دیگر نرفت .هر وقت هم که پاسبان یا ژاندارم غریبه ای پیدا می شد آب می شد و به زمین می رفت . خلاصه خودش را جوری گم و گور می کرد .

سوت هم به قاعده زیبا می زد و مدام پز سوت زدنش را می داد . که کلی خاطر خواه برای سوت زدن دارد . و من هروقت می گفتم: داش عبدالله بمن یاد بده چگونه سوت می زنی می گفت : این کارا برای تو زوده .باید عاشق باشی تا بتونی مثل من سوت بزنی .

من که از عاشق شدن هیچ خوشم نمی آمد .باید از صبح تا شب می ایستادم سر کوچه تا معشوقم بیاید یا نیاید و وبعد بنشینم و سوت بزنم و سیگار بکشم و آه بکشم و حرف های جگر سوز بزنم . دیگر چگونه به درس و مشقم برسم بقول مادرم خوشبخت که نمی شوم هیچ .کلی هم بدبخت می شوم.

غروب یکی از روزهای آذر ماه بود که داشتم از مدرسه به خانه بر می گشتم.سر ویراب قشقرقی برپا بود . عبدالله ژيگول مست کرده بود و غرق خون بود می رفت عقب و با سرعت سر خود را می زد به تیر چوبی چراغ برق و فریاد می زد : حوری بی معرفت چرا عبدالله را تنها گذاشتی . کسی جرئت نمی کرد جلو برود . درهمین حین صدای موتور مش ببراز آمد . صدایی که برای همه اهل محل شناخته شده بود .

مش ببراز از داش های محل بودوهمه لات ها به او مشدی می گفتند.

مش ببراز موتور روسی برزرگش را روی جک زد جمعیت راه باز کرد و مش ببراز جلو رفت و دست عبدالله را گرفت و گفت:خودار باش پسر .هی حوری حوری هم نکن . اون حالا شوهر داره . خوبیت نداره پشت زن شوهر دار حرف و حدیثی باشه .

شوهر کرده که کرده دنیا که به آخر نرسیده . چیزی که زیاده زن .

عبدالله چیزی نگفت . نشست و گریه کرد . و بعد بلند شد و رفت .

دیگر کسی عبدالله را ندید.دیگر کسی نتوانست لباس شیک و تر و تمیز مثل او بپوشد، سر کوچه بایستد و به عشق حوری سوت بزند.

مد آقا چهار انگشت

در حیاط را که باز کردم مذاقا چهار انگشت پشت در بود . سلام کردم . پرسید بابات خونه است . بدو برگشتم تا به بابام بگویم ، مذاقا چهار انگشت باهات کار دارد . بابام در ایوان نشسته بود و داشت قند می شکست . سماور سمت چپ بابام بود و داشت قلقل می کرد .

گفتم: مذاقا چهار انگشتی پشت دره . بابام یک لحظه از قند شکستن دست کشید و گفت: این چه فرم حرف زدنه . برو داش مذاقا را دعوت کن تو . داش مذاقا یا الله کنان وارد شد . مادرم لب حوض بود و داشت استکان هارا می شست . وگفت: بفرمائید . داش مذاقا خانه خودتان است . شما که غریبه نیستید . داش مذاقا آمد و در ایوان کنار پدرم نشست و روبه مادرم کرد و گفت : سلام آبجی طاهره . اینجا خانه امید ماست . ننه خدا بیامرز همیشه از محبت های شما ممنون بود . منم ممنون محبت های شمایم . بخصوص آن دوران که حبس بودم . مادرم دست از شستن استکان ها کشید و گفت: چه فایده . یک روز که رفتم سراغش دیدم تموم کرده . الهی که نور به قبرش بباره .

مادرم با سینی استکان ها کنار سماور نشست و چای ریخت . پدرم از قند شکستن دست کشید . و خودش را به مذاقا نزدیک کرد و پرسید : اوضاع و احوالت چگونه داش مذاقا .

مذاقا دستی به سبیل های پر پشتش که لب هایش را پوشانده و از دو طرف لب هایش به پایین خزیده بود کشید و گفت: به مرحمت شما .

مادرم چای ریخت و تعارف کرد . بابام قندان را سراند طرف مذاقا . وگفت : می گفتی و مذاقا گفت : آقایی که شما باشید از کجا بگم . از کجا بگم که نگفتن نداشته باشه .

بابام پای منقل مرد . وقتی جنازه اش را از در خانه بردم بیرون تنها چیزی که برام گذاشته بود یک ننه عملی بود و کلی قرض .

تا آمدن خودم رو بشناسم دیدم ور دست ننم دودی شدم . نه کاری ، نه پولی افتادم به فروختن جنس . تا دستگیر شدم . رفتم اون تو برای دوسال . از حبس که بیرون آمدم و وضعم مگسی مگسی بود . ننم که مرده بود ، نه کاری و نه شغلی . تو زندان عملم را گذاشته بودم کنار . بیرون که آمدم طیب و طاهر بودم . یک راست رفتم بندر .

پدرم پرسید : آن جا چکار می کردی . مدآقا : گفت: رو ماشین های سنگین کار می کردم . یک پسندازی پیدا کردم . حالا هم آمدم ولایت خودم تا برای خودم کار کنم . بابام گفت: چای از دهن می افته اگه سرد نشده باشه . و مدآقا دست دراز کرد تا استکان را بردارد . انگشت سبابه دست راستش از بند سوم قطع شده بود .

بابام پرسید مدآقا اونروز توقهوه خانه دم میدان چه اتفاقی افتاد . چی شد که زدی انگشتت را قطع کردی .

مدآقا چای را که هنوز داغ بود در نعلبکی ریخت و هورتی سرکشید و با دست چپش انگشت قطع شده را کمی نوازش کرد و بنظر رسید دارد در خاطراتش دنبال چیزی می گردد.

-آن روز ژاندارم ها تمام خروجی های میدان را بسته بودند و هر کس دم دستشان می رسید سوار ماشین می کردند و می بردند ژاندارمری . تقی ژاندارم بی معرفت هم با آن ها بود . رفتم جلو گفتم : داش تقی تو که تو جیک و بوک زندگی مایی . من اگه نباشم ننم از خماری می میره . تقی ژاندارم گفت : به دست بریده حضرت عباس دست من نیست جناب سروان وایساده بیرون . پریدم قند شکن قهوه خانه را برداشتم . تقی ژاندارم گفت مدآقا بچگی نکن سوراخ سوراخ می کنی . گفتم اگه جلو بیایید می زنم . تا آمدند منو بگیرند زدم انگشت نشانه ام را قطع کردم . خون که فواره زد ژاندارم ها ترسیدند و رفتند . مشدی نقل خودم نبود . نقل ننم بود .

بابام گفت ؛خدا بیامرزه بی بی عذرا را . بگذریم . چیزی که مهمه اینه که داش مدآقای خودما همین الان اینجا نشست و می خواهد بگه چی شده که یاد فقیر فقرا کرده .

داش مدآقا کمی جابجا شد و کمی صدایش را صاف کرد . بنظرم رسید خجالت می کشد حرفی رابزند و زد.

-والله مشدی خجالت می کشم بعد از این همه زحمت سرمو بندازم پایئن و بیایم تو خونه شما بگم مشدی واجب العرضم.بابام گفت مدآقا من مثل داداشتم . در این خونه هم همیشه روی توبازه.

مدآقا می خواست تریلی بخره و واسه خودش کسی بشه . اما لنگ ۵۰ هزار تومان پول بود . گره تو کارش افتاده بود و این گره بدست بابام باز می شد . خانه ما جزء معدود خانه هایی بود که سند داشت .

قرار شد بابام سند خانه را گرو بانک بگذارد تا مدآقا بتواند تریلی را به اقساط بخرد. از پدرم پرسیدم اگرمدآقا نتواند قسط هایش رابدهد تکلیف خانه ما چه می شود، بانک می آید مارا ازخانه بیرون می کند. بابام گفت :آدم بعضی وقت ها باید ریسک کند. ارزش هر کاری به ریسکیه که ما می کنیم.

زمان زیادی نگذشت که داش مدآقا با تریلی اش آمد سرویراب . جلو تریلی گوسفند کشت و هم محلی ها سنگ تمام گذاشتند و بالای کفی تریلی سیر دل رقصیدند. بابام خیلی خوشحال بود و به مادرم می گفت : کاش بی بی عذرا زنده بود و می دید مدآقا داردبرای خودش کسی می شود .

مداقا می رفت جنوب تیرآهن می آورد . و هر چند وقت یک بار برای بابام چای و برای مادرم صابون های خوش عطر می آورد که آدم از بویش مست می شد . وبقول مادرم بویش تا هفت کوچه آن طرف تر می رفت .

اما همان طور که بابام همیشه می گفت ، این چرخ کج مدار برای یک عده از آدم ها روی بد پایه ای میزان شده است. هرچوری که بچرخانیش آخرش بد می چرخد.

دو سه ماهی از خرید تریلی نگذشته بود و داش مدآقاهنوز چند قسطی بیشترنداده بود که یک روز غروب خبر آوردند تریلی مدآقا چهار انگشتی توی تنگه فنی چپ کرده است.

بابام با جیپ آقای محسنی کارمند اداره دارایی رفت. وقتی برگشت رنگ به چهره اش نبود .

مدآقا چهار انگشت با بار تیر آهن توی تنگه فنی چپ کرده بود، تسمه تیر آهن ها پاره شده بود و آمده بود داخل اتاق راننده و سرشاگرد و راننده را باخود از شیشه جلو به بیرون پرتاب کرده بود.

بدری سلطانی

صدای انفجار گلوله که آمد. همه به طرف صدا دویدیم.

از زنگ سوم باران مختصری می آمد. اما کم کم قوت گرفت و حالا داشت ریز و بی امان می بارید. در دور دست ها، حوالی کوه های مستوفی غوغایی بود که گاه رعدی و برقی دیده و شنیده می شد.

صدای تیراندازی از طرف خیابان حصار می آمد که در ضلع شرقی میدان ارک بود دبیرستان ما در ضلع شرقی میدان ارک واقع شده بود خیابان بزرگی که ته آن به دروازه راهزان می رسید. پائین تر از دبیرستان ما پادگان ژاندارمری بود. و روبروی ما رخت شوی خانه بود و پائین تر از رخت شوی خانه، دبیرستان دخترانه پروین اعتصامی بود که خواهرم ناهید آن جا می رفت.

من و برادرم هر دو دبیرستان محمد رضا شاه می رفتیم. من کلاس اول دبیرستان بودم و برادرم کلاس ششم بود و داشت دیپلم می گرفت.

آن طور که برادرم می گفت زنگ هر دو مدرسه قبلا هم زمان زده می شد. قشقرقی برپا می شد. دختر و پسر قاتی می شدند. و نامه بود که رد و بدل می شد و یا پسری به دختری متلک می گفت و کار به دعا می کشید. تا این که آمدند و زنگ دبیرستان دخترانه را کمی زودتر زدند تا این تماس به حداقل برسد. با این همه وقتی زنگ ما می خورد تعداد کمی از دخترها در حال رفتن به خانه هایشان بودند. محل تیراندازی فاصله زیادی با دبیرستان ما نداشت. در ابتدای خیابان حصار بود. دختر زیبایی فرش خیابان شده بود و خون تمام خیابان را پوشانده بود. و همه داشتند ساختمان دو طبقه و آجری سمت چپ خیابان را با انگشت نشان می دادند. که جوانی با یک تفنگ شکاری روی بام آن ایستاده بود و داشت خیابان را

نگاه می کرد . کمی که جلوتر رفتم اورا شناختم . بهروز طاهری بود ، همکلاسی
برادرم.

می دیدم اما باورم نمی شد که بهروز، والیبالیست خوب دبیرستان که اسبک هایی
عالی می زد توانسته باشد با تفنگ شکار دختری را کشته باشد .
چیزی نگذشته بود که صدای سوت پاسبان ها از بالا و پائین خیابان فضا را پر
کرد.

فاصله ما تا کلانتری خیلی زیاد نبود . کلانتری در ضلع جنوبی میدان بود . که
چسبیده بود به قهوه خانه لال. که پاتوق بابام بود و مرشد حسن خراسانی شب ها
آن جا شاهنامه خوانی می کرد و نقل می گفت .
پاسبان ها رسیدند و با با توم افتادند به جان جمعیت . توی همین فاصله همسایه
ها پارچه سفیدی آوردند و روی جنازه انداختند.
به بالای پشت بام خانه سرهنگ طاهری نگاه کردم بهروز نبود.

تا به خانه برسم مثل موش آب کشیده شده بودم . تا مادرم آمد بگوید ، کجا بودی
دیگر کردی دلم هزار جا رفت ، گفتم: امروز پسر سرهنگ طاهری یک دختر دبیرستانی
را کشت . مادرم صورتش را کند و گفت: کی رو . خدا بداد مادر آن دختر برسد .
تا روز لنگ لنگان به منزل آخر برسد همه چیز روشن شد .

بابام که خبر را شنید چیزی نگفت . فقط سرش را بعلامت تاسف تکان داد و رفت سر
وقت رادیوی چار موجش که بتازه گی از تهران خریده بود .

همه خبر ها پیش برادرم بود . جیک و بوک بهروز را می دانست. مدام هم بال و پائین
اتاق راه می رفت و به اقدس مرده فحش می داد . بلاخره مادرم به صدا در آمد که
چرا به اقدس مرده بیچاره فحش می دی . یکی دیگه یکی دیگه رو کشته ، گناه
اقدس مرده چیه؟

اقدس مرده مرد نبود زن بود . اما بخاطر آن که لباس مرتبی می پوشید که به لباس
مردها شبیه بود . و همیشه خدا هم لفظ قلم حرف می زد یواشکی به او می گفتند
اقدس مرده . اما اگر جلو رویش بود همه می گفتند خانم کریمی ویا اقدس خانم .

خانه شان بالای مسجد کله ایها بود .توی شهرداری کار می کرد و یک روز که آمده بود خانه ما و با بابام کار داشت .از منصبی که در شهرداری داشت حرف می زد و این که اشل حقوقش را اگر بزند سر هر کس از جایش بلند نمی شود . من و برادرم نمی دانستیم اشل حقوق چیست . اما مدام به خواهرم ناهید می گفتیم : کاری نکن تا با اشل حقوقم بزنم سرت دیگر از جای بلند نشوی . و می خندیدیم .و ناهید گریه می کرد و مادرم می پرسید ؛چی شده و ناهید می گفت این دو با اشل حقوق شان می خواهند مرا بزنند و ما بیشتر می خندیدیم .

یک بار هم که برحسب تصادف صبح خیلی زود حمام آمده بود من یواشکی از لای در نگاه کردم ببینم واقعا مرد است یا نه اما چیزی دستگیرم نشد .

این ها مال زمانی بود که اقدس مرده توی شهرداری بود .تا این که یک روز کارگر های شهر داری آمدند و موتور آبی که جلو دبیرستان ما بود و زن ها می آمدند لباس هایشان را می شستند خراب کردند و بجای آن یک رختشوی خانه مدرن ساختند .

از آن روز اقدس مرده شد مسئول این رخت شوی خانه که از ساعت ۸ صبح باز می شد و تا ساعت ۴ بعد از ظهر آماده خدمت رسانی بود .مادرم خوشش نمی آمد لباس های ما را آن جا ببرد .می گفت : آبروریزیه .یک سری لباس چنדרه پندره را بردارم کجا ببرم .توی حیاط می شورم بعد می برم ویراب آب می کشم .

اقدس خانم روزها یک صندلی می گذاشت جلو رخت شوی خانه و نظارت می کرد به رونده و آینده و رفته رفته شد کلانتر محل .و آن طور که برادرم می گفت : پستیچی عشاق . بابت این کار سبیل هایش هم چرب می شد .به سبیل که می رسید خنده ام می گرفت والبتة بفهمی نفهمی سبیل هم داشت .

بهروز در رفت و آمد مدرسه و خانه بدری را می بیند و عاشق بدری می شود . بدری دختر بلند بالا یی بود که چشمان آبی آسمانی اش او را تک دبیرستان پروین اعتصامی کرده بود .پدر نداشت و مادرش با کار در خانه آدم های پولدار زندگی بدری و خواهرش را اداره می کرد .

بهروز به اقدس مرده متوسل می شود . و اقدس مرده به شرط ها و شروط ها می پذیرد تا نامه بهروز را به بدری برساند . کسی بدرستی نمی دانست که آیا اقدس مرده نامه بهروز را به بدری می داده است یا نه .

حکماً نامه اول را داده است . و حکماً جواب بدری منفی بوده است . از نامه دوم ببعد است که اقدس مرده خود جواب نامه های بهروز را می داده است .

بعضی ها می گفتند برای این که اقدس مرده بهروز را تیغ بزند خودش جواب نامه ها را می داده است . اما برادر می گفت : شاید پول عامل این کار نبوده است . از یاد نبریم که اقدس مرده علیرغم همه شایعات زن بود و ازدواج هم نکرده بود پس احساس دخترانه هم داشت و شاید با خواندن نامه بهروز، عاشق بهروز شده بود . و رفته رفته باورش شده بود که بهروز این نامه ها را دارد برای او می نویسد . تا این که طاقت بهروز طاق می شود و تصمیم می گیرد رو در رو با بدری صحبت کند . که بدری از همه جا بی خبر بهروز را از خودش می راند . و بهروز که می بیند به عشقش خیانت شده است در صدد انتقام بر می آید . پس زنگ آخر را اجازه می گیرد خودش را بخانه می رساند تفنگ شکاری پدرش را بر می دارد . و می آید کنار هره پشت بام کمین می کند تا مدرسه دخترانه تعطیل شود .

و بدری مثل هر روز با خواهر کوچکش وارد خیابان حصار می شوند تا از آن جا راهی خانه شان که نرسیده به کوچه فشاری بود بشوند .

می گفتند وقتی به نزدیکی خانه بهروز می رسند . بهروز با تفنگ شکاری پدرش از کناره هره بر میخیزد تا برای آخرین بار بدری را ببیند .

می گفتند : بدری بهروز را تفنگ بدست او را می بیند . و می بیند که بهروز از آن بالا می گوید ، بزمن؟ و بدری دست هایش را باز می کند و می گوید ، بزمن .

از این حرف و حدیث ها فراوان بود . اما بقول بابام این حرف ها مناط اعتبار نیست . این مردم دوست دارند راجع به هر چیز داستان درست کنند .

برای رفتن به مدرسه بقرار بودم .می خواستم ببینم چه اتفاقی افتاده است .از
نزدیکی های مدرسه بچه ها در دسته های چند نفری شعری را می خواندند که نمی
دانستم چه کسی ساخته و انداخته است روی زبان بچه ها؛

بدری سلطانی

در روز بارانی

گردید قربانی

ای وای و واویلا

ای وای و واویلا

بهروز را همان روز گرفتند . و یکی دو روز بعد اقدس مرده بجرم معاونت در قتل
دستگیر شد .و دیگر کسی خواهر بدری را در شهر ندید .

یدالله قبر کن

رضا به اصرار از من خواست به خانه آن ها بروم تا تلافی کوفته های خوشمزه مادرم را بکند و هم فرصتی باشد تا من به او ریاضی درس بدهم . دلم به رفتن نبود . اما مادرم می گفت: برو خدا قهرش می گیرد . دل یک بچه یتیم را بشکنی . رضا یتیم بود . پدر و مادرش را دو سال پیش در تصادفی در جاده بروجرد از دست داده بود . تنها کس و کارش پدر بزرگ پدریش مش یدالله قبر کن و زهرا مرده شور زن مش یدالله بود .

مش یدالله پیر مردی بلند قامت در سال های دور بود که حالا بفهمی نفهی کمی خمیده راه می رفت . در دهانش یکی دوتا دندان بیشتر نبود . صورتی استخوانی داشت . و چشم هایش در ته ته دو کاسه چشمش بود . روی هم رفته قیافه ای مهیب داشت . شاید هم نداشت اما از آن جا که من از قبرستان و مرده شور خانه می ترسیدم ، بعید نبود این ترس تسری پیدا می کرد به شکل و شمایل مش یدالله قبر کن . مش یدالله در زمان جوانی هم قبر کن بود . وهم مرده شور . اما مدتی بود علی اصغر شیطان را برای کمک خود آورده بود . خودش قبر ها را می کند و علی اصغر هم مرده ها را می شست .

علی اصغر هم محل ما بود . اسم باباش دو مرد گارچی بود . از بس که گنده بود گاری چی ها بهش می گفتند دومرد و مردم دو مرد گاریچی صدایش می کردند . میخی به پای اسبش می رودمی خواهد در بیاورد اسب با لگدی به سر او مغزش را می آورد در دهانش .

دو مرد گاریچی که مُرد ، علی اصغر دیگر مدرسه نرفت و شد علاف کوچه ها . روزها با بچه های هم سن خودش سکه بازی و تیله بازی می کرد و وقتی می خواست وجب کند می گفت : وجب من ، وجب شیطان . و با دست بزرگش که چند برابر یک دست آدم معمولی بود بازی را می برد . کم کم معروف شد به علی اصغر شیطان . و وجب او هم شهره شد و ما هم هر موقع که بازی می کردیم و می خواستیم وجب کنیم می

گفتیم وجب ما وجب شیطان و فکر می کردیم شیطان به ما کمک می کند و وجب ما بلندتر می شود .

به علی اصغر جایی کار نمی دادند . هر جا که می رفت به هفته نرسیده خرابکاری می کرد و اخراج می شد . تا این که یکهو علی اصغر غیث زد و از علاف کوچه ها در آمد و رفت سر کار . علی اصغر همکار مش یدالله قبرکن شده بود .

زن مش یدالله، صغری مرده شور بود . پیرزنی که بقول بابام شیرین ۶۵ سال را داشت . وبرخلاف مش یدالله قدی کوتاه داشت . اما زبر و زرنگ بود . وبقول مادرم یک مرده را ظرف ده دقیقه می شست وکفن می کرد .

رضا با پدر بزرگش در مرده شورخانه زندگی می کرد . خجالت می کشیدم به مادرم بگویم رضا در مرده شور خانه زندگی می کند و من می ترسم آن جا بروم .

خانه ما تا قبرستان کهنه و بقول برادرم قبرستان دوره پارینه سنگی فاصله زیادی نداشت . مرده شور خانه درست روبروی قبرستان نیمه کهنه و چسبیده به قبرستان نو بود .

از کهنگی دیوارهای گلی و آجر های کپک زده اش می شد فهمید که باید هم سن وسال قبرستان کهنه باشد . در بالا دست مرده شور خانه قبر زین العابدین مراد ده بود .

قبری که من درست و حسابی نمی دانستم صاحبش کیست اما بین خانه ما و مدرسه بود . وهر موقع نمی دانستیم در امتحان قبول می شویم یا نه یک سنگ کوچکی به مقبره کوچک بالای قبرش می چسبانیدیم ، اگر سنگ می چسبید می فهمیدیم که قبول می شویم و اگر می افتاد معلوم بود رفوزه خواهیم شد .

تابستان که می شد ودرخت های توت میوه می دادند . با بچه ها می آمدیم تا از درختان توتی که در حاشیه دیوار قدیمی و فروریخته قبرستان کهنه بود توت بخوریم . بچه ها می خوردند اما هرچه اصرار می کردند توت های سرقبرها از گلویم پائین نمی رفت . می ترسیدم شیرابه مرده ها رفته باشد داخل زمین و از طریق ریشه ها رفته باشد داخل توت های رسیده سرقبرها .

حیات مرده شور خانه هم درخت های توت تنومندی داشت و دو سه باری که به مرده شور خانه گذرم افتاده بود . اصلا از خاطرم عبور نکرد از شاخه های پائین آمده درخت های توت که از توت های رسیده سنگینی می کرد یکی بخورم . فکرش را هم که می کردم احساس می کردم کسی دارد توی معده ام چنگ می زند .

بلاخره با اصرار رضا و ابرام مادرم قرار شد شب امتحان ریاضی من به خانه رضا بروم باهم ریاضی کار کنیم و فردا صبح از آن جا با هم برویم مدرسه.

می ترسیدم رضا از درس ریاضی بیفتد و آه بکشد و آن طور که آبجی قمر تاج می گفت ، آهش که آه یتیم بود برود آسمان هفتم و گرفتار غضب خداوندی شوم .

از مدرسه که تعطیل شدیم رضا به خانه ما آمد تا اجازه مرا از مادرم بگیرد .

مادرم گفت : ناهارتان را بخورید و بروید . رضا استقبال کرد . از آبگوشت ما خیلی خوشش می آمد . همیشه به مادرم می گفت: آبجی طاهره آبگوشت شما یک مزه دیگر می دهد . مادرم می گفت: نوش جانست . آبگوشت با گوشت تازه و آتش ملایم چیز دیگری می شود .

ناهار خوردیم و راه افتادیم . با رضا می رفتم ، اما بقول بابام چه رفتنی . یک گام به جلو دوگام به عقب . و خلاصه رسیدیم .

سرقبر ها سوت و کور بود . در آن ساعت روز خبری از گدا های جلوی مقبره آقا نبود . در آن اطراف پرنده هم پر نمی زد . در مرده شوی خانه باز بود . اول رضا رفت و منتظر من شد که بروم . دو دل بودم . می خواستم یک بهانه ای پیدا کنم که برگردم . رضا برگشت و دست مرا گرفت: بیا تو چرا معطلی . بابام که خونه نیست بی بی صغر هم دارد لب حوض ظرف ها را می شوید .

وارد حیات مرده شوی خانه شدم . بی بی صغری داشت لب حوض بزرگ و مدور مرده شوی خانه ظرف های غذا و استکان های چایشان را می شست . و مش یدالله هم نبود حتما مشغول کندن قبر برای فردا بود .

رضا برایم گفته بود که عصر ها مش یدالله مرده ای را خاک نمی کند . می گوید : ملائک بد شان می آید . اما خب قبر برای فردا باید آماده باشد .

خانه شان شبستان بزرگی بود و بوی نم و بوی ناشناخته دیگری که بعداً فهمیدم بوی کافور است فضا را پر کرده بود. اما به رضا چیزی نگفتم. و کتاب را باز کردم تا یک راست برویم سر اصل مطلب شاید تا تاریک نشده درس ها را مرور کنیم و من بتوانم برگردم خانه مان.

کمی بعد مش یدالله آمد. داشت به زمین و زمان فحش می داد. معلوم نبود طرف صحبتش کیست. اما معلوم بود سه قبر را یک تنه کنده و علی اضعر شیطان بجای این که بیاید کمک اون رفته است پی قماربازی.

سلام دادم جواب نداد. رضا گفت: گوشش سنگینه نمی شنود.

صغرا خانم برای مش یدالله و من چای ریخت. آن هم در استکان هایی که با چشم خودم دیدم توی حوض حیاط مرده شور خانه داشت می شست.

من به آرامی به رضا گفتم: من چای نمی خورم به بی بی صغری بگو برای من چای نریزد. و رضا استکان چای را سر داد طرف مش یدالله که داشت چای را داغ داغ بالا می کشید.

رضا بلند شد و از انتهای شبستان ظرفی پر از شیرینی و نقل آورد. نقل و شیرینی خیراتی بود که عزاداران به مرده شورها و گداها می دادند. ظرف را جلو من گذاشت و گفت: حالا که چای نمی خوری شیرینی بخور.

به ناچار برای این که خدا قهرش نگیرد یک نقل خوردم و به رضا گفتم: بوی عجیبی اتاق را پر کرده است که حال را بهم می زند. رضا با خونسردی گفت: بوی کافوره که بابا یدالله به مرده ها می زند. زیاد بهش توجه نکن کم بهش عادت می کنی. تا بخودم بیایم هوا تاریک شده بود و دیگر جرئت بیرون آمدن از مرده شوی خانه را نداشتم.

با خودم گفتم: هرچی شد بادا باد. یک شب که بقول بابام هزار شب نمی شود. و سعی کردم حواسم را به درس ریاضی پرت کنم.

زمان مثل برق و باد می گذشت و من تا بخودم آمدم صغری خانم سفره را انداخته بود . شام آبگوشت بود . با یک بادیه بزرگ دوغ که مش یدالله مدام ملاقه بزرگی را که در دست داشت می زد تو بادیه پر می کرد و هورتی می کشید بالا . با همان ملاقه مش یدالله برای من و رضا آبگوشت کشید و برای خودش و بی بی صغری علیحده کشید .

دستم به کاسه نمی رفت . اما رضای نامرد رحم نمی کرد به آبگوشت و گوشت کوبیده . خدا خدا کردم تا شام به پایان رسید و مش یدالله ته قابلمه را نون کشید و بادیه دوغ را یک نفس رفت بالا . از اشتهای عجیب مش یدالله داشتم شاخ در می آوردم.

بی بی صغری جای من و رضا را پیش هم و جای خودش و مش یدالله را در پایین اتاق انداخت . و من در فکر و خیال خود بودم که خور و خور مش یدالله به هوا رفت . رضا بین خواب و بیداری بود که ویرم گرفت بپرسم : رضا توالت کجاست ؟ رضا به نجوا گفت : آن طرف غسالخانه ته حیاط سمت چپ . یک چراغ دستی داخلش روشن است . ترسی ندارد .

با خودم گفتم : عمراً اگر بمیرم هم توالت نمی روم . و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و به خوابم . اما خوابم نمی برد . مدام فکر می کردم همین الان در باز می شود و مرده هایی که در غسالخانه خوابیده اند می آیند سروقت ما .

پشت چشمم گرم شده بود که احساس کردم نیاز فوری به دستشویی دارم . سعی کردم به دستشویی فکر نکنم . نمی شد . کار بجایی کشیده بود که امکان داشت هر لحظه خودم را خیس کنم بلند شدم و کورمال کورمال خودم را بدر رساندم . کفش هایم را پوشیدم و سعی کردم توالت را در آن سوی غسالخانه سمت چپ حیاط بود پیدا کنم . همانطوری که رضا گفته بود .

راه افتادم . با خودم عهد کردم داخل غسالخانه را نگاه نکنم . نتوانستم . یک نیروی عجیبی چشمانم را می چرخاند بطرف پنجره کوچک غسالخانه تا ببینم سه مرده داخل تابوت دراز به دراز خوابیده اند . پا تند کردم و گذشتم . احساس کردم چیزی

درون تابوت ها حرکت کرد و بعد احساس کردم نفس سرد کسی یا چیزی به پس گردنم می خورد. دویدم تا به ته حیاط رسیدم توالت در نداشت با یک پرده کلفت برزنتی پوشیده شده بود تا پرده را کنار زدم صدای سرفه ویا چیزی شبیه غرش جانوری به گوشم خورد. نور کمی از یک چراغ دستی مردنی توالت بزرگ مرده شوی خانه را روشن کرده بود. نتوانستم کسی را ببینم. پرده را انداختم و برگشتم تا به سرعت خودم را به اتاق برسانم و از رضا کمک بخواهم.

برگشتم و یکی دو قدم هنوز بر نداشتنه بودم که به موجودی بزرگ و سفید پوش برخورد کردم که با دستان وحشتناک بزرگش مرا گرفته بود.

دیگر نفهمیدم که چه شد. وقتی بخودم آمدم دیدم وسط حیاط مرده شوی خانه افتاده ام و دارم فریاد می زنم و علی اصغر شیطان بالای سرم ایستاده است و دارد می خندد.

رضا برایم گفت، مش یدالله عادت دارد شب ها مدتی طولانی در توالت بنشیند. وقتی هم که تو پرده را کنار می زنی می خواهد بگوید: من اینجا هستم. گلویش خشک بوده است و می گیرد و آن صدا بزرگه اش را در می آورد. وقتی هم که بر می گردی تا خودت را به شبستان برسانی با علی اصغر شیطان برخورد می کنی، که آمده بوده بود برود توالت. آن لباس سفید و بلند هم که فکر کردی مرده کفن پوش است لباس خوابی است که علی اصغر از کفن های اضافی برای خود دوخته است تا شب ها راحت بخوابد.

تا آن روز آن قدر برایم جدی نبود، بَوّی بچه معناست. به برادرم گفتم: بوی می نویسیم و به فتحه ب و تشدید واو، اما بوی می خوانیم. خب یعنی چه؟ و برادرم نه گذاشت و نه بر داشت که: پروفیسور لغت شناسی به تو چه مربوط است بَوّی یعنی چه. دنیا را نگاه کن صاحب اسم به دنبال معنای اسم خودش نیست. اما این بیکاره حسن راه افتاده است و از هر کس می پرسد بَوّی یعنی چه. و چرا بوی می نویسند و بَوّی می خوانند.

بابام اما گفت: اسمی کردی است. شاید هم معنایی داشته باشد. اما وقتی آدمی خودش اهمیت ندارد، نامش چه اهمیتی دارد. بَوّی یعنی بدبختی و دربدری. بَوّی یعنی یک دختر کرد که گول یک راننده گزری را می خورد و آواره دویل اهواز و پائین شهر اراک می شود. اما اگر برای هیچ کس معنای بَوّی اهمیتی نداشت، برای من داشت.

نخستین بار وقتی داشتم از مدرسه می آمدم دیدمش. جلو خانه سلی خانم ایستاده بود. چادر پرلون زیبایی به سرش بود. و صورت پر و سفیدش چشمان سیاه و درشتش را زیباتر نشان می داد.

من بعاتت روزهایی که از کوچه چاه می آمدم و از جلو خانه های خانم ها رد می شدم به تک تک شان سلام می دادم. اسم مرا گذاشته بودند، آقا مودبه. به او که رسیدم پا شل کردم و سلام دادم. با لبخندی جواب داد. رج دندان های صدفی اش صورتش را زیباتر کرد. اسم مرا پرسید و این که کلاس چندم. نامش را بَوّی گفت و اینکه پسری دارد به سن و سال من. و با گوشه چادر پرلونش چشمان پر اشکش را پاک کرد.

ومن تا خانه با خودم اسمش را تکرار می کردم تا یادم نرود. و مادرم با تعجب پرسید: مگر دیوانه شده ای که با خودت حرف می زنی ومن گفتم: می ترسم نامش

از یادم برود و مادرم با تعجب پرسید نام: کی؟ و من گفتم: خانمی که به تازه گی آمده است خانه سلی خانم. و مادرم اخم کرد. و دیگر چیزی نگفت.

هنوز هفته ای نگذشته بود که صدای جیغ و داد سلی خانم کوچه را برداشت. و وقتی برای کمک مردم جمع شدند معلوم شد در خانه از داخل بسته شده است و بوی دارد دور حیاط می دود و جیغ می کشد.

تا نردبان بیاورند حجت کچل بل گرفت و مرا فرستاد بالای دیوار و من لبه دیوار را گرفتم و پریدم توی حیاط. مرد چاقو بدستی در کنار حوض ایستاده بودو براق شده بود به بوی خانم. صدای پریدن من از دیوار که آمد یک لحظه برگشت. و تا آمد خودش را جمع و جور کند جلدی دویدم و در حیاط را باز کردم. و تکه بزرگه مرد چاقو بدست شد گوشش. بوی بعدا برایم گفت، او را با کسی دیگر اشتباه گرفته بود.

مادرم وقتی فهمید من چه کرده ام با قند شکن افتاد دنبالم که؛ ذلیل شده اگه با چاقو خرخره تو بریده بود من باید چه می کردم.

آن شب تا صبح از ترس خوابم نمی برد و در جایم وول می خوردم. بقول مادرم من خیلی جوان بودم و هزار و یک آرزو داشتم. و هیچ خوشم هم نمی آمد با خرخره بریده بمیرم. اما دلم برای بوی هم می سوخت. تمام بدنش خونی بود.

بوی می گفت: شانس آوردم مست بود. و گرنه با چاقو تیکه تیکه ام می کرد. از آن روز بعد بوی کمتر جلو خانه سلی خانم آفتابی می شد. ترسیده بود. بقول بابام حق داشت. دخترای فراری کس و کار دارند. کافیه کسی آن ها را ببیند. رد آن ها را به کس و کارشان نشان بدهد. آن وقت شبی، نصفه شبی می روند سروقتش و سرش را گوش تا گوش می برند.

دلم بحال بوی می سوخت نمی خواستم شبی، نصفه شبی سرش را گوش تا گوش ببرند.

به تصادف گاه بوی را می دیدم و او لبخند می زد و برای من بوسه می فرستاد. خب من جان او را نجات داده بودم بقول مادرم دنیا دارمکافات است. از

این دست می دهی از آن دست می گیری. خوبی بکنی خوبی گيرت می آید. بدی بکنی بدی.

خانجان جان مرا نجات داده بود منهم جان بوی را . بقول برادرم این به آن در. روزها ازپی هم می گذشت .یک هفته ،دو هفته ،بقول مادرم آدم که چوب خط ندارد تا روزهای رفته را حساب کند.روز هایی که مثل برق و باد می آیند و می روند و آدم را مثل کلاف سر در گمی سنگ معلق حوادث می کند .

حادثه که واقع می شود آدمی به صرافت می افتد تا ببیند فاصله از این حادثه تا حادثه قبلی چند روز یاچند ماه بوده است.

طرف های غروب بود،البته غروب غروب هم که نه، دیدم سلی خان دارد در خانه شان را می زند اما کسی باز نمی کند .نمی دانم چرا بدلم بد آمد . سلی خانم بوی را تنها گذاشته بود و یکی دو ساعتی دنبال کاری رفته بود. در خانه هم که مثل همیشه باز بود که اگر کسی آمد بوی پذیرایی کند .پس بسته بودن در حیاط معنا نداشت .

خانجان بل گرفت و سه شماره بالای دیوار بودم و بدون آن که حیاط را نگاه کنم بسرعت برگشتم و دستم را به لبه دیوار گرفت و سر خوردم پایین. چشم که برگرداندم بوی خانم در حوض وسط حیاط غوطه ور بود موهای خرمایی و بلندش تمامی سطح حوض را پوشانده بود .صورتش در آب بود و دست هایش روی آب رها شده بود.وبنظر می رسید چیزی را دارد چنگ می زند.پیراهن زیبایی به تنش بود که روی آب شناور بود.

در حیاط را گم کرده بودم. وصدای باز کن ، بازکن جمعیت را از پشت دیوار نمی شنیدم.

سید مدنی

عصر ها از خانه بیرون می آمد و دقیقاً یک ساعت، نه کمتر و نه بیش تر قدم می زد. آن قدر که آمد و رفتش به قاعده بود که اگر از هر کس می پرسیدی: سید مدنی کجا و چه ساعتی قدم می زند. همان چیزی را می گفت که نفر دهم و صدم می گفت.

لباس مرتبی می پوشید. کتی بلند که نه کت بود و نه پالتو. کلاهی به سبک و سیاق آخوند های مصری سر می گذاشت و پارچه ای سبز به دورش می بست. که نشان می داد سید است. شلوارش خاکستری بود و همیشه اطو شده بود. کفشش شبرو می پوشید و واکسی براق داشت.

در فاصله سه راه آرامنه و باغ ملی قدم می زد و چوب قانونی بدست می گرفت. چند قدمی می رفت. می ایستاد و ناگهان فریاد می زد: فلان صد هزار سرباز پشت جبهه به فلان زن رئیس شهربانی.

با این که این خطابه غرای سید مدنی تکراری بود و گوش همه حتی پاسبان های کلانتری به آن عادت کرده بود با این حال لحظه ای در حرف های در گوشه بلوک های مختلفی که دو طرف خیابان آرامنه را اشغال کرده بودند می انداخت.

شوکه مختصری و دوباره حرف های در گوشه شروع می شد و سید مدنی با خونسردی تمام قدم زدنش را ادامه می داد.

از ساعت چهار بعد از ظهر ببعد بلوک ها کم کم در دو طرف خیابان شکل می گرفت. از ضلع شمالی باغ ملی شروع می شد و همین طور دامن می کشید تا سه راه آرامنه و از آن جا گرد می شد به آن طرف خیابان و خودش را پائین می کشاند تا می رسید به خم ساختمان شهرداری.

هر بلوک جای مشخص و اعضا معینی داشت. اما سید مدنی راهی به این بلوک ها نداشت. نه معلم بود و نه کارمند و نه محصل و نه ورزشکار و نه دیپلم بیکار. سید

مدنی رهگذری تنها بود . که اعتنایی به کسی نمی کرد . او هوش و حواسش جایی دیگر بود .

مدام ساعت اش را نگاه می کرد . می ایستاد و گوش می خواباند و بنظر می رسید دارد صدایی را از راه دور می شنود . و دوباره راه می افتاد و چوب قانونش را در هوا تکان می دادو با کسی یا چیزی حرف می زد.

روزی هم رفته آدمی بی آزار بود . کاری به کار کسی نداشت . اگر عادت می کردی به فحش دادن های گه گاهش که آن هم خطابش به رئیس شهربانی بود نه کس دیگر آن سگته مختصر را هم در صحبت های خصوصی نمی انداخت.

صبح عید بود که برادرم گفت: بلندشو برویم خانه سید مدنی عیدی .هم فال است وهم تماشا .

از خیابان محسنی تا آسیاب خرابه را میان بر می زنیم. از آن جا تا خیابان ملک راهی نیست . مغازه ها تک و توک بازبودند و رهگذرانی نه چندان زیاد در حال رفت و آمدبودند. به ته خیابان ملک که می رسیم کوچه باغ ها شروع می شود . آسفالت تمام می شود و کوچه های خاکی آغاز می شود. باران شب گذشته به خورد دیوارها رفته اند و بوی دیوار های کاه گلی بهمراه بوی سبزه ها و علف های شسته شده باغ ها فضا را پر کرده است .

از خم اولین کوچه که می گذریم انگار نه انگار شهری هست و خیابانی هست . همه چیز به رنگ و بوی قدیم در می آید، دیوار های بلند گلی و در های چوبی قدیمی با دوکوبه زنانه و مردانه که نمادی از جنسیت زنانه و مردانه را باخود دارد. و بوی تنهایی و غربت که از در و دیوار می ریزد . و نرمه بادی بهمراه دانه های سبکی از باران .

پاتند می کنید و می رویم و تا جلو باغی با دیوار های بلندی کاه گلی می ایستیم و برادرم کمی این پا و آن پا می کند و با دودلی کوبه مردانه را می کوبد و چون پاسخی نمی آید در را فشار می دهد که می بینیم باز است و یا الله کنان وارد می شویم .

از دالان نیمه تاریکی می گذریم در چشم انداز حیاطی نه چندان کوچک با چند اتاق دو اشکوبه و حوضی کوچک و بی آب در میان حیاط. برادر می گوید: این جا نیست. و از دالانی قدیمی می گذریم و حیاطی دیگر و کمی بزرگتر با یکی دو شبستان. برادر می گوید: باغ در پشت این شبستان هاست. و آقا سید را صدا می زند. و صاحبخانه در جلوخان ظاهر می شود. لباس پوشیده و آماده. با همان هیئت که گاه او را در سه راه آرامنه می بینم.

از پلکان قدیمی بالا می رویم. دو شبستان تو در تو با درهای بزرگ چوبی که به حیاط باز می شود. اما باز نیست و با پرده هایی استتار شده است.

اتاق با فرش کهنه آذین شده است. و میزی چوبی کوچک در میانه اتاق و یکی دو صندلی قدیمی که اسقاط شده اند و تمامی دیوار دو شبستان از ساعت پوشیده شده است. کیپ به کیپ هم، کوچک و بزرگ، مدل ها و شکل های جور واجور.

سید تعارف می کند و به احتیاط می نشینیم. و سید در شبستان را می بندد و به نجوا که مبادا حرفش را کسی بشنود می گوید:

دشمنان، و با انگشت ابهامش به بیرون اشاره می کند، در نبود من می آیند و بچه ها را اذیت می کنند. می خواستم موقع رفتن چیزی بهشان بگوئید.

برادر می گوید: منظور آقا سید بچه های برادرش هستند که در حیاط جلویی زندگی می کنند. آقا سید که نیست می آیند ساعت ها را دستکاری می کنند.

دینگ دانگ. و آقا سید گوش می خواباند. دینگ دانگ. و آقا سید به ملاطفت سر تکان می دهد و می خندد.

نگاه می کنم به تک تک ساعت ها میزان نیستند. هر ساعت وقت متفاوتی را نشان می دهد. می پرسم: آقا سید چرا ساعت ها میزان نیستند. و ساعت را نشان می دهم. ساعت ده ربع کم است. اما این ها هر کدام جلوتر یا عقب ترند. و آقا سید می خندد و بلند می شود و به تک تک ساعت ها نگاه می کند. و برمی گردد و می نشیند. و به نجوا می گوید: این ها هر کدام در روزهای متفاوتی دنیا آمده اند. خب معلوم است که وقتی زمان تولد فرق کند روز و ساعت شان هم فرق می کند. مهم

این است که این ها تک تک می دانند کجا باید بچرخند و چرا . این ها دارند به عشق آقا سید می چرخند . آقا سید هم به عشق این ها زندگی می کند .

شما به حرف دشمنان گوش ندهید . آقا سید دیوانه نیست . من هر روز ظهر رادیو را روشن می کنم . وقتی می گوید؛ ساعت دوازده است . من از بچه هایم می پرسم؛ راست می گوید . همه یک صدا می گویند ، دروغگو ، دروغگو . معلوم است هر آدمی در وقت خودش زندگی می کند . وقت من وقت من است وقت شما نیست . همان طوری که وقت شما وقت من نیست .

ورو می کند و به برادرم می گوید : اگر اشتباه می کنم . بزن تو دهنم بگو آقا سید حرف مفت نزن .

دینگ دینگ . دینگ دینگ . و آقا سید یادش رفت چه داشت می گفت . و گوش تیز می کند به صدای دینگ دینگ ساعت بعدی . و بلند می شود به شبستان بعدی سروقت ساعت های دیگر می رود . به برادرم می گویم: بهتر است تنهایش بگذاریم .

و آقا سید تا جلو در می آید و به برادرم می گوید : حتما به دشمنان بگو سروقت بچه های آقا سید نیایند . و نگرانی در چشمانش موج می زند . و در را پشت سر ما می بندد.

باران ریز و تند می بارید و به ما و دیوار های گلی سیلی می زد . کمی پا تند می کنیم تا خودمان را از تنهایی و خلوت کوچه باغ های ملک بیرون بیاوریم .

یکی دو روز بعد نزدیکی های ظهر برادرم به شتاب آمد . رنگ به چهره نداشت . سید مدنی را کشته بودند . ضارب یا ضاربین ضربه های مرگباری به سرش زده بودند و تمام ساعت ها را باخود برده بودند . و پلیس داشت تحقیق می کرد .

حسن ملوچ

مرا اگر می کشتند حاضر نبودم سرم را حسن ملوچ اصلاح کند . با این که هم ارزانتر می گرفت و هم یک چای دارچین می داد.

هر روز صبح زود وقتی بمدرسه می روم حسن ملوچ هم با آن کیف حلبی و بزرگش در حال رفتن به روستا بود . خط سیرش را می دانستم . با این حال هر روز صبح از او می پرسیدم : داش حسن کجا ؟ و او مثل هر روز می گفت : سفر قندهار . اما من می دانستم او به قندهار نمی رود . یک راست می رود دروازه راهزان ، سوار مینی بوس می شود و هر روستا که مشتری داشته باشد همان جا پیاده می شود . مشتریانش را در همان مینی بوس پیدا می کرد .

بعضی روزها موقع برگشتن از مدرسه حسن ملوچ را می دیدم ، خسته و کوفته . دیگرنای نفس کشیدن نداشت . جان نداشت کیف بزرگش را با خود بکشد می گفتم : داش حسن نه خسته . و معطل نمی کردم و کیفش را می گرفتم و تا دم خانه شان می بردم . ننه حسن هم که مثل همیشه جلو در حیاط نشسته بود و داشت سیگار اشنو دود می کرد .

عصر ها حسن ملوچ زودتر از بقیه می آمد و بساطش را پهن می کرد . بچه ها مسخره اش می کردند و می گفتند ، سلمانی بر آفتاب ؛ امروز و هر روز با هنرمندی حسن ملوچ.

دلخور می شد اما چیزی نمی گفت . مثل همیشه مفش را می کشید بالا و چشمانش را می بست تا آفتاب صورتش را گرم کند.

لاغر بود و قد کوتاهی داشت . بفهمی نفهمی سرش کوچک بود . به همین خاطر چشمایش به سر کوچکش نمی آمد .

بقول بابام آدم های سرکوچک عقل شان پارسنگ بر می دارد اما بی آزارند . حسن ملوچ با برادرم هم کلاس بود اما آن قدر نمره صفر گرفت و کتک خورد که از خیر مدرسه گذشت و رفت پیش محمد آقا کچل تا سلمانی یاد بگیرد . و گرفت . اما

جایی بهش کار نمی دادند . از بس که مفش آویزان بود یا بالا می کشید و یا می افتاد روی سر مشتری . خب بقول بابام : مشتری حوصله اخ و تف حسن ملوچ را ندارد .

بلاخره محمد آقا کچل دلش سوخت و بقول مادر حسن ملوچ به حقش پدری کرد و کیف کار دوران جوانی خودش را به حسن ملوچ داد و او را راهی روستا کرد . وبه حسن ملوچ گفته بود : یک سال بخور نون و تره باقیش بخور نون و کره ، یک سال برو دهات و بیا سر سال واسه ات تو همین سرویراب یک مغازه اجاره می کنم . محمد آقا کچل یک توصیه دیگر به او کرده بود ؛ که فکری بحال اون مف بی صاحب مانده اش بکند . اما بقول ننه حسن ملوچ این مف دست بردار از سر حسن ملوچ نبود که نبود .

بساط حسن ملوچ مختصر و مفید بود اول صندلی برزنتی اش را کنار دیوار می گذاشت بعد قیچی و آینه اش را در می آورد و تمیز می کرد و آخر می رفت سروقت سماورش و کمی ذغال را از کیسه کوچکی در می آورد ، از شیشه کوچکی نفت روی ذغال ها می ریخت و کبریت را می کشید تا ذغال ها الو بگیرند و بعد آتشگردان را بر می داشت و می چرخاند و می چرخاند تا ذغال ها برشته شوند و می ریخت در آتش دان سماور تا کم کم سماور داغ شود و شروع کند به قل قل و آن وقت حسن ملوچ می رفت سروقت دارچین . در بین تمامی این گذاشتن و بر داشتن هایش مف لعنتی اش دست از سرش بر نمی داشت .

چای که آماده می شد حسن ملوچ استکانش را در می آورد و اولین چای را هورتی سر می کشید و می رفت سروقت قیچی و شانه و به هرکس که می رسید بفرما می زد .

بقول بابام از تو حرکت از خدا هم برکت و بقول آبجی قمر تاج دهن باز بی روزی نمی ماند . و غروب نشده حسن ملوچ سرو کله چهار ، پنج پیرمرد را زده بود . و کم کم بساطش را جمع می کرد و راهی خانه شان می شد . محمد سیرابی همیشه به حسن ملوچ بفرما می زدو می گوید: حسن آقا افتخار بده. و قاه قاه می خندید، اما

حسن ملوچ می گفت:؛ پاینده باشی داش محمد، حسن تک خور نیست . ننم منتظرمه.

روزها می گذشت و حسن ملوچ را اول صبح توی راه مدرسه نمی دیدم .عصر ها هم که خسته می شدم و از خانه بیرون می زدم تا گشتی توی محله بزنم از سلمانی بر آفتاب حسن خبری نبود . تا این که تو صف نانوایی ننه حسن را دیدم .تازه فهمیدم چرا حسن ملوچ آفتابی نمی شود .

کیف کار حسن را دزد برده بود و حسن دیگر نمی توانست به روستا برود و سر دهاتی ها را بزند . بابام وقتی فهمید خیلی ناراحت شد . بابام می گفت :دزدی کار غریبه ها بوده. دزد ناشی به کاهدان می زند .و گرنه خونه حسن ملوچ هم دزدی داره . کل زندگی شان را می شود کول یک گربه گذاشت بر دارد ببرد. دیگر کسی حسن ملوچ را ندید . تا این که طرف های غروبی پائیزی شیون از خانه حسن ملوچ برخاست و همه خودشان را به خانه حسن ملوچ رساندند. حسن از غیبت ننه اش استفاده کرده بود و خودش را حلق آویز کرده بود.

عبدالله کون سوخته

در حیاط را که باز کردم عبدالله کون سوخته بود. با لباس شندره و پندره ای که همیشه تنش بود و موهای آشفته که معلوم بود چند سالی است آب و حمام بخود ندیده است و به تنها چیزی که شبیه نبود مو بود. صورتش استخوانی و مچاله شده بود مثل این بود که همین الان از گور فرار کرده است. مضطرب و پریشان بود و مدام پشت سرش را نگاه می کرد. پرسید: بابات هست. صدایش از ته چاه می آمد. و بفهمی نفهمی می لرزید. بدو برگشتم و خودم را رساندم به اتاق. بابام فکری بود. چشم هایش را بسته بود و داشت زیر لبی با خودش حرف می زد. اخلاقش همین بود. هر وقت مشکلی داشت چشم هایش را می بست و فکر هایش را جمع و جور می کرد.

چند روزی بود که فکر بابام بهم ریخته بود. این را از آمدن صالحی نزول خوار دم حیاط و حرف های در گوشی بابام و مادرم فهمیدم.

می دانستم هر وقت صالحی نزولخوار سر و کله اش هر جا پیدا بشود. یعنی یک بدهکار نتوانسته اش بدهکاریش را بدهد. پس معلوم بود که بابام به صالحی باید پولی بدهد و صالحی پیشاپیش آمده بود که اخطارش را بدهد.

باز از صحبت های در گوشی بابام و مادرم فهمیدم که بابام می خواهد فرش های مان را بفروشد اما مادرم مخالف بود و می گفت: شب عیده نمی توانیم که در خانه مان را ببندیم. فرش زیر پایمان را بفروشیم چطوری تو چشم های برادر و خواهرم نگاه کنیم. اما بالاخره کار با فروش طلای مادرم حل شد و پول صالحی نزول خوار آماده شد.

گفتم: بابا، بابا، عبدالله کون سوخته با هات کار داره. بابام چشم هایش را باز کرد و خودش را جمع و جور کرد. و به تلخی گفت: این چه جور حرف زدن راجع به آدم هاست. داش عبدالله نه عبدالله کون سوخته. دماغ شدم. من چه تقصیری داشتم. همه می گفتند: عبدالله کون سوخته. از همون موقعی که کنار منقال خوابش برده بود

و غلت زده بود روی کپه ذغال ها و توی عالم نشئه گی کونش سوخته بود اسمش شده بود عبدالله کون سوخته.گفتم:خب همه میگویند . بابام گفت مهم نیست همه چی میگویند .مهم اینه که توچی میگی.آدم ها را با جیب شان نام گذاری نمی کنیم با معرفت و آدم بودنشان.ومن مانده بودم که معرفت و آدم بودن عبدالله کون سوخته کجاست تا از روی آن برای عبدالله کون سوخته اسم بگذارم .

بابام که بلند شد من هم دنبالش رفتم . عبدالله کون سوخته تا بابام را دید بال در آورد . رجب آمپول زن داشت اسباب و اثاثیه اش را بیرون می ریخت و عبدالله کون سوخته از بابام می خواست از رجب آمپول زن برایش وقت بگیرد .

تا به خانه عبدالله کون سوخته برسیم نصف محل خودشان را به آن جا رسانده بودند .هر کس چیزی می گفت ،اما گوش رجب آمپول زن بدهکار حرف کسی نبود .تمام

خرت و پرت های عبدالله کون سوخته را ریخته بود بیرون و زن وچهار بچه ریز و درشت اش داشتند مثل ابر بهار گریه می کردند . بابام جلو رفت و دست رجب آمپول زن را که داشت خرت و پرت عبدالله مون سوخته را زیر پا له می کرد گرفت و گفت :

داش رجب. کافر با کافر این رفتار را نمی کنه که تو با عبدالله می کنی . رجب دستش را از دست بابام بیرون کشید و بُراق شد و رو کرد به بابام و گفت: دستت درد نکنه، مشدی ،حالا ما کافر شدیم و عبدالله کون سوخته مسلمون . بابام گفت: داش رجب مردی گفتند ،نامردی گفتند . شب عید آدم اسباب اثاثیه ی هم محلشو بیرون نمی ریزه .

رجب آمپول زن رو به جمعیت کرد و گفت :مردم ببینید این مشدی چی میگه .من نامرد به عبدالله کون سوخته مرد میگم بابا شش ماه اجاره تو بده . شما بگید من حرف بی ربطی می زنم . مگه یک مرد چقدر صبر می کنه . خب مشدی من که شش ماه وقت دادم .تا قیام قیامت که نمیتونم وقت بدم .خب مشدی توکه خیلی مردی جورشو بکش . من شش ماه فرصت دادم این قدر مرد بودم توهم شش ماه مثل من مردباش اجاره شو بده.بابام گفت : باشه وسایلتو بر گردون تو.و بدون معطلی راه

افتاد بطرف خانه . بدنبال بابام راه افتادم.بابام یک راست رفت خانه و رفت سروقت فرش ها . عادتش را می دانستم .همیشه پول هایش زیر فرش می گذاشت . فرش را بالا زد و پول را برداشت و مادرم پرسید: پول را کجا می بری . بابام سؤال مادرم را بی جواب گذاشت ورفت. همه منتظر بودند تا بابام برگردد. رجب آمپول زن ناباورانه پول ها را شمرد در جیب گذاشت و رفت. و جمعیت که گویا منتظر این لحظه بود .در یک چشم بهم زدن خرت و پرت های عبدالله کون سوخته رابه داخل خانه اش بر گرداند . بابام دیگر منتظر نشد و برگشت . آن شب تا صبح مادرم بابام را دعوا کرد و بابام هیچی نگفت . بنظر من حق با مادرم بود عبدالله کون سوخته با یک آتشگردان و اسفند دودی خودش را می کشت خرج موادش را در می آورد و یک تلخ و شوری برای زن و بچه اش فراهم می کرد قرض بابام را از گور پدرش می آورد . روز چهارم عید بود که سرو کله مرده کش شهرداری پیدا شد.ماشینی دراز و بی قواره با شیشه هایی سیاه .بعد سر و کله پاسبان های کلانتری پیدا شدند . بعد یک راست آمدند سراغ بابام .می خواستند بدانند بین پول دادن بابام به عبدالله کون سوخته و مرگ موش خوردن او و چهار بچه و زنش چه رابطه ای بوده است .

اصغر کلک

قد بلندی داشت و همیشه اول صبح با سبدی سیمی که پر از سیگار و کبریت بود از جلو خانه ما می گذشت . گرد نبود ولی شلواری کُردی می پوشید و با کلاهی نخی و سیاه سرش را می پوشاند .

بابام برایش احترامی مخصوص قائل بود و هر وقت که از جلو خانه ما رد می شد بابام به او سلام می کرد و می پرسید : اصغر آقا روزگارت خوب است و او چهره به چهره بابام می شد و می گفت : به مرحمت شما خوب . و آنقدر نگاهش درست و روشن بود که آدم شک می کرد نمی بیند . اما نمی دید .

بابام می گفت : بچه بود که از پشت بام پائین افتاد و کور کور شد . اما من نمی فهمیدم که چطور می شود یک آدم هم چشم داشته باشد و هم چشم هایش باز باز باشد آنوقت نبیند . بیخود بچه ها اسمش را نگذاشته اند اصغر کلک . اما بابام می گفت : کلک که نیست هیچ . خیلی هم آدم درستی است . چند باری بابام دیده بود که آدم هایی که او را نمی شناختند پولی توی دستش گذاشته بودند و او بدون معطلی مچ دست طرف را گرفته بود و گفته بود : من کاسبم ، گدا و مستحق نیستم . این پول را به کسی بدهید که نیازمند است و البته بقول بابام نیازمند که بود . اما شرافتش به او اجازه نمی داد گدایی کند .

عصر ها هم که با سبد نیمه پرش برمی گشت و یدالله کچل آن طرف ها بود یدالله می گفت : چطوری اصغر کلک . خوب همه را گرفتی . می بینی و می گویی نمی بینم . و اصغر کور پا شل می کرد و می گفت : اصغر اگر اصغر کلک بود بعد از سی سال هنوز سبد سیگار دستش نبود . حالا برای خودش مغازه ای داشت و پایش را می انداخت روی پایش و سیگار می فروخت . و یدالله ول کن معامله نبود و می گفت : این هم یک کلکه دیگه ته . نه اجاره ای ، نه مالیاتی ، نه آبی ، نه برقی . و قاه قاه می خندید . و اصغر کور می گفت : بیخود خدا کچلت نکرد . و یدالله می

گفت: دیدی گفتم چشم داری. خودتو لو دادی. اگه چشم نداری. از کجا می دانی من کیم. و اصغر کور می گفت: اگه چشم ندارم عقل که دارم. و راهش را می گرفت و می رفت خانه شان که پشت مکینه آقا سهام بود، دیوار به دیوار قبرستان کهنه. چند روزی بود که دیگر اصغر کور را نه صبح ها می دیدم و نه عصر ها. تا این که ننه زیور زن اصغر کور آمدخانه ما و التماس دعا داشت.

آن طور که ننه زیور می گفت: فرمehینی زیر پای اصغر نشست به بود که امام زاده داود آباد همینطوری داره کور و شل و لال مادر زاد را شفا می ده. یک چند روزی بیا خودتو ببند به ضریح آقا بلکه خدا خواست و شفا پیدا کردی. حالا هم هر چقدر ننه زیور میره دنبالش میگم: بیا سر خونه و زندگیت. « میگه تا آقا شفا نده نمی آم که نمی آم».

بابام میگه: چی بگم ننه زیور. هر چی آتشته از گور این فرمehینی تریاکی بلند میشه. تا پول تریاکش تموم می شه یک بامبولی درست میکنه. اداره اوقاف هم که دنباله اینه آتشی بلند شه چیزی گیر اونا بیاد. دزد سرگردنه را می کنه متولی. چند روز پیش صداش کردم گفتم: فرمehینی این چه بساطیه علم کردی؟ می پرسد چه

بساطی؟ می گویم: این بساط امام زاده داود آباد رو. میگه: خود مقامات در جریانند. میگم: خب این احمد کور بدبخت را چرا زاب راه کردی. هفت سر عائله را کی باید ضبط و ربط کنه. درسته یک هفته ببری این فلک زده را ببندی به ضریح بعد چو بیندازی که شفا یافت. و هرچقدر اون بدبخت داد بزنه من شفا پیدا

نکردم. کور بودم، هنوز هم کورم تو بگویی نه تولال هم بودی لالی ات شفا پیدا کرده. و مشتی مردم لاعلاج بریزند تمام لباس او را جرو واجر کنند و به رسم تبرک ببرند.

به من میگه روزی پنج تومان آب می فروخته اینم سی و پنج تومان. میگم پول لباسش چی میشه. میگه یک پیراهن و پیژامه چندر پندر مگه چقد می ارزه؟ و ده تومان در میاره می ده. حالا هم رفته سروقت اصغر آقای بیچاره.

فرمehینی همسایه ما نبود. یکی دو کوچه بالاتر از ما خانه شان بود. کارمند اداره اوقاف بود تریاک هم می کشید. و بقول بابام از هر مدل خلاف که خدا خلق کرده

بود دستی در آن داشت . صورت آبله رو و چغری داشت . سرش کچل بود و با کلاه شاپویی آن را می پوشاند . اما تا دلت بخواهد حراف و زبان باز بود . بقول بابام با زبان چرب و نرمش مار را از سوراخش بیرون می کشید .

چند روزی نگذشته بود که با مادرم در بازار ننه زیور را دیدم ، داشت با سبد اصغر کور سیگار می فروخت . مادرم ازدیدن ننه زیور تعجب کرد . جویای حال اصغر کور شد . ننه زیور می گفت: آبجی طاهره تا دلت بخواد حالش بده . دراز به دراز رو به قبله خوابیده و جم نمی خوره . نه حرفی نه حدیثی و نه آبی و نه غذایی.

یک هفته ای اون فرمehینی از خدا بی خبر می بنددش به ضریح . بعد چو می اندازه که شفا یافت . و هر چقدر اصغربیچاره داد می زنه من شفا پیدا نکردم کسی به حرفش وقعی نمیذاره . تمام لباس هاشو جرو واجر میکنن . بعد هم فرمehینی میگه : اصغر چیزی رو که خدا گرفته بنده خدا نمیتونه پس بده .

حسین سگ باز

داش عیدی قاپ ها را پرت کرد و با چوب تلکه گیری اش کوبید به سر حسین سگ باز و فریاد زد: «مگه عیدی مرده که تو می خوای کاسه کوزه بشی»

حسین از بچه محل های ما بود. مادرش بلقیس رخت شور بود و باباش اوس عباس گچ کار بود که یکی دو سال پیش از داربست افتاد و مرد. کارگر کچ کار بود. حسین زبانش می گرفت و وقتی می رفت پای تخته درس جواب بدهد دهانش را کچ می کرد و عضلات گردنش را فشرده می کرد تا حرف در دهانش منعقد شود. اما کسی جرئت خندیدن نداشت.

تن و بدنی پر و ورزیده داشت اما بیشتر از زور و بازویش بچه ها از سر نترسش وحشت داشتند. دعوایش که می شد چند نفر را حریف بود. مثل قرقی می پرید و کله می زد. بنظر من از حسین جیگر دار تر توی محله ما کسی پیدا نمی شد. درسش خوب نبود. بقول آقای مطیعی معلم کلاس ششم مان سر به هوا بود. از آن آدم ها بود که بزودی با کله به زمین می خورد.

اما من دوست نداشتم حسین طبق پیش بینی آقای مطیعی با کله به زمین بخورد. کمکش می کردم و مدام به او می گفتم: حسین تا بخودت بیایی تصدیق ششم ات را گرفته ای، راه می افتی می روی پاسبان می شوی. و از فردا برای خودت کسی می شوی. خودش هم بدش نمی آمد پاسبان بشود با این که مدام می گفت: پاسبان ها همه شان بی ناموس و شتیلی بگیرند.

اما بالاخره پیش بینی آقای مطیعی درست در آمد. حسین با سر به زمین خورد. آن روز آقای معلم کار داشت و کلاس را زنگ دوم ببعد تعطیل کرد و همه راهی خانه شدیم. حسین وقتی می رود خانه می بیند داود آبادی بقال محله با ننه اش بعله. معطل نمی کند با چاقو می افتد بجان ننه اش و داود آبادی بقال. و هر چقدر ننه بیچاره اش فریاد می زند: من زن شرعیش هستم به خرج حسین نمی رود که نمی رود.

ننه حسین و دادودآبادی بقال بیمارستان رفتن همان و آمدن مامور از کلانتری همان . حسین چند روزی باز داشت بود تا با وسطاقت بابام دادود آبادی رضایت دادود حسین آزاد شد . از آن روز ببعد حسین نه مدرسه آمد و نه به خانه شان رفت . بعضی روز ها موقع آمدن از مدرسه می دیدمش و با او احوال پرس می کرد م.می پرسیدم :حسین ناراحت نیستی دیگر مدرسه نمی آیی؟ تا پاسبان شدنش چیز زیادی نمانده بود .در حالی که به سختی حرف می زد می گفت:قسمت نبود .«اما بچون داش محمود عین خیالم نیست .» اما من عین خیالم بود و برای او غصه می خوردم .

حسین به سگ ها علاقه عجیبی داشت .و همیشه یکی دو تا سگ را در خانه شان نگهداری می کرد تو کوچه هم اگر کسی به سگ ها سنگ می زد طرف حسابش حسین بود .واسه همین هم بچه ها اسمش را حسین سگ باز گذاشته بودند . داشتیم والیبال بازی می کردیم . و مثل همیشه گوشه حیاط خرابه بساط سه قاپ گرم بود . حسین هم مثل همیشه دور وبر قمار باز ها پلاس بود . منو که دید سری تکان داد و لبخندی زد . تعارفش کردم .و گفتم :داش حسین افتخار بدهید . و دست هایش را بالا برد و گفت:چاکر داش محمود خودمان هم هستیم . حسین برای خودش کسی شده بود و کمی هم اسم در کرده بود .همه می گفتند :دست به چاقوی حسین حرف نداره.

گرم بازی بودیم که صدای داش عیدی بلند شد.عیدی رفته بود توی سینه حسین و به حسین می گفت :تو چی فکر کردی .فکر کردی دو تا بچه مزلف را کتک زدی واسه خودت کسی شدی نه حسین .خیال برت نداره . اینجا فیل مرده و زنده اش صد تومن می ارزه . اینجا حرف حرف عیدیه . میدونی واسه چی . واسه اینه که کون عیدی اینجا پاره شده . یک جای چاقو نخورده تو بدنش نیست .واسه کاسه کوزه شدن باید خاک قمارخونه را بخوری تا بزرگ بشی. حسین اما هیچی نمی گفت :فقط می گفت :احترام شما واجبه داش عیدی . و عیدی رفت سر وقت قمار و قاپ ها را ریخت جلو عباس کچل و گفت:داش عباس بسم الله .

حسین هم رفت نشست تو سایه دیوار و هیچی نگفت . قمار که تمام شد . عیدی رفت سروقت حسین . دستش را گرفت و بلندش کرد . و به حسین گفت : حسین این کار آخر عاقبت نداره . یا با چاقوی یک بازنده کلکت کنده میشه یا از گشنگی می میری . اما اگه دوست داری اینکاره بشی بسم الله از فردا بیا بنشین کنار دست عیدی و شاگردی کن . و حسین صورت عیدی را بوسید . و گفت : شما سرور مائید داش عیدی . از فردا حسین شد بازوی راست داش عیدی و آن که می خواست تاوان ندهد می دانست با چاقوی حسین سگ باز طرفه و کم کم حسین برای خودش کسی شد و چند نفری نوچه پیدا کرد .

دورا دور خبرهایی از او داشتم و می دانستم نزدیکی های کوه های مستوفی خانه ای خریده و آن جا بساط قمار راه می اندازد . و رفت و آمدی هم به زاهدان دارد و توی کار مواد مخدر هم رفته است .

یکی دو بار هم از دور دیدمش . سوار یک ماشین بی . ام . و . بود . با دوسه نفری که از نوچه هاش بودند . مرا ندید . اگر می دید مثل همیشه پیاده می شد و مرا بغل می کرد و می گفت : افتخار بچه های سرویرابی . تا اینکه چله اش را سر کوچه دیدم . یکی دو ماهی برای کاری بجایی رفته بودم به خانه که برگشتم سرتا سر محله پر از عکس های بزرگ و کوچک او بود .

شب رفته بودند در خانه اش در زده بودند . تا پشت در آمده بود . بدون شک صدا کفش هایش را که همیشه نوک پایش می انداخت شنیده بودند اما هنوز کلون در راه نکشیده بود که از همان پشت در بسته بودندش به رگبار . در آهنی حیاط و سر و سینه و شکم حسین آبکش شده بود . بیشتر از صد تیر به او زده بودند . فردا صبح که نبی دوکله و حسین مسجدی با نان سنگک و حلیم که خوراک هر روزه حسین بود رفته بودند خانه داش حسین با بدن مشبک او روبرو شده بودند .

مصطفی پیسه

لاغر و تکیده بود و قد بلندی داشت . ریش تنگ و اصلاح نکرده اش قیافه او را چرکوتر می کرد .

وهمیشه خدا گوشه مغازه اش خواب بود یا داشت چرت می زد.

مغازه اش ابتدای بازار مسگر ها بود . وقتی با مادرم از بازار مسگر ها رد می شدیم گوش هایم را می گرفتم و می دویدم . در یک لحظه چند صد مسگر و شاگرد مسگر به ورق های مسی با ریتمی موزون چکش می زدند تا دیگ و کاسه درست کنند .

بالتر از بازار مسگرها راسته سفید کارها بود که ظروف مسی را با قلع و نیکل سفید می کردند.

به آن جا که می رسیدم از رقص مسگری شاگرد ها که داشتند ظروف را قلع اندود می کردند خنده ام می گرفت .

مادرم می گفت : خوبیت ندارد آدم به کسی که دارد کار می کند بخندد . اما هر وقت که از راسته سفید کار ها می گذشتیم و می دیدم که شاگرد ها چگونه شلوار هایشان را زده اند بالا و دارند روی دیگ ها چپ و راست می چرخند خنده ام می گرفت .

مصطفی پیسه با این همه سر و صدای خیاالش نبود و می خوابید .

کس و کاری نداشت . توی مغازه می خوابید و بیدار می شد . و بقول بابام همان جا هم تلخ و شوروی درست می کرد و می خورد.

جنس خاصی نمی فروخت. اما همه چیز داشت . از ساعت بگیر که یکیش را خودم خریده بودم تا مداد و دفتر جوهر و قلم درشتی و میخ و سیخ و جارو و خاک انداز . بقول بابام از شیر مرغ تا جان آدمی زاد هم داشت.

در مغازه اش همه چیز در هم و برهم بود . کوهی از جنس نو و کهنه روی هم تلنبار شده بود و اسه همین مردم اسمش را گذاشته بودند مصطفی پیسه . بقول بابام این

مردم هم که خلق شده بودند تا روی هر کس و هر چیز اسم بگذارند. اسم بگذارند و بنشینند و لیچار ببافند و بخندند .

به من می گفت :آقای دکتر، بعد از آن ساعت خرابی که من از او خریدم و مادرم آن روز بخاطر آن ساعت که فکر می کرد من دزدیده ام حسابی مرا کتک زد با من رفیق شده بود . هر وقت که می رفتم چیزی بخرم می پرسید :هنوز دکتر نشده ای . و من می گفتم :داش مصطفی تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود .

خوبی مغازه مصطفی پیسه آن بود که تعطیل و غیر تعطیل نداشت . شب و روز هم حالیش نبود . هر چیز هم که می خواستی داشت فقط باید حوصله می کردی و خودت با پس و پیش کردن اجناس تلنبار شده روی هم جنس دلخواهت را پیدا می کردی و بعد می رفتی ته مغازه آنجا که مصطفی پیسه داشت چرت می زد با صدای بلند دو سه باری صدایش می کردی و می گفتی :داش مصطفی این چند و اون چشم هایش را باز می کرد و قیمتی می گفت و پول را می گرفت و می گذاشت جیبش و دوبار چشم هایش را می بست و می خوابید .

آخرین باری که دیدمش جمعه بود . رسم فنی ام را خراب کرده بودم و بقول مادرم کاسه چه کنم جلوم بود.مادرم پرسید :چرا زانوی غم بغل گرفتی؟گفتم رسم فنی ام را نکشیدم و حالا هیچ مغازه ای هم باز نیست تا مقوا برقی و جوهر پلیکان بخرم . اگر فردا رسم فنی ام را نبرم آقای جمشیدی معلم هندسه و مثلثات پوست از سرم می کند.

مادرم گفت:این که غصه نداره . هرکه بسته باشه مصطفی پیسه که بازه . بپر برو میدان ارک هر چی که لازم داری بخر و بیار .

مانده بودم چرا خودم بفکر مصطفی پیسه نبودم. اما کو پول .؟به مادرم می گویم بی پول که نمی شود . بابام هم که خانه نیست . ومادرم می گوید :پول حمام را گذاشته ام زیر فرش بر دار برو بخر و جلدی بیا . این هفته حمام نمی رویم . تا میدان ارک می دوم . همه مغازه ها بسته اند ،الا یک مغازه .و مثل همیشه مصطفی پیسه ته مغازه در حال چرت زدن بود . چند باری صدایش می کنم تا بیدار

می شود می پرسد :چه می خواهی دکتر . می گویم :مقوا برقی و جوهر پلیکان برای رسم فنی .

کمی جا بجا می شود و از آن زیر میر ها یک مقوا برقی بیرون می کشد . با یک رسم تر و تمیز و آماده . می پرسد همین است ؟ با خوشحالی می گویم : آره آره داش مصطفی . می گوید :می شود پنج زار. دو ریال بابت مقوا و جوهر . سه ریال هم دستمزد کشیدنش . می گویم :منت دارم داش مصطفی . نمی دانم با چه زبانی تشکر کنم که امروز مرا از یک غصه بزرگ رها کردی .

آهی می کشد و می گوید :مصطفی همه چیز دارد الا شانس. اگرروزی روزگاری شانس آمد در خانه ات را زد داش مصطفی را فراموش نکن. منتظر بودم تا شانس بیابد و در خانه را بزند و من یک راست او را ببرم میدان ارک اول بازار مسگر ها و بگویم داش مصطفی این هم شانس . حالا دیگر حسرت نخور که همه چیز در مغازه ات یافت می شود الا شانس.

دو سه روز بعد که به خانه خاله صدیقه ام می رفتم تا بگویم بیاید مادرم بیمار است .درب مغازه مصطفی پیسه را بسته دیدم .از همسایه بغلیش سراغ مصطفی را گرفتم . گفت :خدا بیامرزدش . روی همان صندلی ته مغازه اش خواب به خواب رفته بود .نه کسی، نه کاری، نه یاری.

شامورتی

نامش محمد علی بود اما بچه ها اسمش را گذاشته بودند شامورتی . و تا جایی که من می دانستم شامورتی یک آفتابه دو جداره شعبده بازان بود که پنجشنبه ها که ابرام کویتی معرکه می گرفت توی آن آب می ریخت و آن را برمی گرداند و هیچ آبی در آن نبود آنوقت آفتابه فلزی را می گرفت روی دست کمی ورد می خواند و ازجن های چین و ماچین می خواست تا آفتابه را پر آب کنندو آنوقت آفتابه را کج می کرد و می گفت شامورتی آب بده و آب همین طوراز آفتابه بیرون می ریخت .و همه متعجب می شدند که این همه آب از کجا می آید.

ریزه میزه بود و زبر و زرنگ.پنجشنبه ها سر قبرا غوغا می کرد.با یک سطل کوچک آب مثل قرقی می دوید و از این قبر به آن قبر آب می برد و سنگ قبر هارا می شست.وهمینطور که پول می گرفت دلی هم از عزا در می آورد و خیرات را چپو می کرد .

خانه شان کوچه ای پائین تر از ما بود . مستاجر فاطمه سیمین عذار بودند .پدر و مادرش هر دو معتاد بودند. حسین بی ننه باباش بودوهمیشه خدا مریض احوال بود واگر مریض احوال نبود شغل اش اسفند دودی بود.با یک آتش گردان ذغال راه می افتاد و جلو هر مغازه ای که می رسید کمی اسفند روی آتش می ریخت و دور سر صاحب مغازه می گرداند تاآفات و بلیات از گرد سر او دور شوند وکسبش پر رونق شود و به دل صاحب مغازه بیفتد که سکه ای کف دست او بگذارد .

شامورتی مدرسه نمی رفت و وقتی به او می گفتم :محمدعلی چرا مدرسه نمی روی .حرف حساب می زد و می گفت:«با کدوم پول . از فردا خرج بابا و ننه عملیم رو کی میده؟

من میرم بالا می آیم پائین دلم خوشه به پنجشنبه ها و شستن سنگ قبر ها ، از ده تا نه تا می گویند آب نریز بابام سرما می خوره .واسه این که حاضر نیستند یه قران

خرج بابا شون کنن. دهمی هم که می ده، صد تا مدعی داره. تا می خوام دو تا سنگ قبر بشورم سر و کله بچه های سر قبر پیدا میشه که اینجا قرق بچه های سر قبراست. سر ویرابی ها حق ندارن این جا کار کنن. هرچی هم میگم بابا خونه قبلی ما سر قبر بوده به خرجشان نمیره که نمیره و آخر، کار به مشیت و لگد می رسه. وبعد از کلی کتک کاری رضایت می دهند که من کار کنم.»

یکی دو باری هم به من پیشنهاد داد روز های پنجشنبه با هم کار کنیم. اون آب بیاره و من جارو بزنم. اما من قبول نکردم. می دانستم بخاطر معرفتش می خواهد چیزی گیر من بیاید و گرنه سنگ قبر شستن آنقدر در آمد نداشت که بین دو نفر تقسیم شود. گفتم: «نه، بابام اگه ببینه دعوا می کنه.»

روزها های وسط هفته هم علاف بود. یا اطراف بساط قمارباز ها پلاس بود یا جلو سعله ممد مرغی کبوتر خرید و فروش می کرد.

هر وقت که می دیدمش بهش می گفتم: «محمد علی برو سر کار این قدر علاف نباش.» می گفت: «کو کار؟ تازه کی به من با این هیکلم کار میده.» راست می گفت خیلی ریزه میزه بود

مدتی گذشت و شامورتنی کمتر آفتابی می شد. یکی دوبار هم که دیدمش سرووضعش مرتب شده بود. لباس تر و تمیزی می پوشید و کتانی های نوو شیکی به پایش بود. پنجشنبه ها هم که من با بابام برای فاتحه خوانی به سر قبر می رفتیم هر چی چشم چشم می کردم نمی دیدمش.

دورا دور می دانستم باباش ذات الریه کرده و بیمارستان بستری شده است.

مادرم می گفت: «بیمارستان که نیست. کشتار گاه است.» و بابام می گفت: «چشمم آب نمی خوره از بیمارستان سر سلامت بیرون بیاد.» بابام یکی دوبار کمپوت گرفته بود و رفته بود بیمارستان ملاقات.

چند روزی هم بود که مامورین آگاهی با موتور توی کوچه گشت می زدند. یکی دو بار هم سراغ شامورتنی را می گرفتند.

یکی دو بار به خانه شان رفتم نبود . به مادرش گفتم :اگر محمد علی آمد بگو یک نوک پا بیاد خانه ما .کار واجبی دارم . دیر وقت بود که آمد. کمی دلوایس بود. پرسید :«خیر باشد .»

گفتم: «تقی جانی دارل دنبالت می گردد .»رنگ به رویش نماند .
تقی جانی دارل پلیس مخفی اداره آگاهی بود .مخفی مخفی که نبود . چون همیشه یه کلت کوچک و یک دستبندبه کمرش بسته بود و همه می دیدند. هر وقت هم که سرو کله اش با موتور سیاهش در محل پیدا می شد بر و بچه ها هر کدام بسویی می رفتند که از تیر رس تقی جانی دارل دور باشند.
اسمش هم تقی دانیالان بود نه جانی دارل. جانی دارل نام کارآگاهی بود انگلیسی که هر چهار شنبه از رادیوبرنامه اش پخش می شد و همه گوش می دادند . برنامه با یک زنگ تلفن شروع می شد .کسی تلفن را برمی داشت و می گفت:ارادتمند جانی دارل. و داستان یک قتل آغاز می شد و در پایان از شنوندگان پرسیده می شد ؛جانی دارل از کجا فهمید قاتل کیست . و به کسانی که درست گفته بودند رادیو جایزه می داد.

گفتم :خوف نکن .تو که کار اشتباهی نکرده ای ؟.گفت :نه .گفتم:پس بدلت بد نیار. ورفت .

یکی دو روز بعد از مدرسه بخانه می آمدم ، دیدم که محله بی قاعده شلوغ است . آمبولانسی هم آمده بود و پاسبان ها در بین جمعیت ولو بودند . روی برانکادر جسدی له شده غرق خون بود . از کفش های کتانی اش که از زیر ملحفه پیدا بود فهمیدم شامورتنی است .

آن طور که پاسبان ها می گفتندبا نبی کچل و شعبان آهنگر شب ها می رفتند دزدی.و بلاخره زیر شلاق آگاهی یکی به حرف می آید و بند را آب می دهد که دزدی های اخیر زیر سر نبی کچل و شعبان آهنگر و شامورتنی است . پس می روند سروقت شعبان و نبی و از آنجا می آیند دنبال شامورتنی.

مامورین که در می زنند شامورتنی از صدای « در را باز کنید » مامورین، می فهمد
داستان چیست ،خودش را به پشت بام می رساند .و مامورین دنبالش می کنند . به
پشت بام خانه اشرف زاغی که می رسد زیر پایش خالی می شود و با فرق سر می
آید درست روی لبه سنگی حوض و خلاص.

حسن سوزنبان

قد کوتاهی داشت. ولباس گل و گشاد خاکستری رنگ راه آهن با آن کلاه نقاب دار خط بانی اش او را کوتاه تر نشان می داد.

هر روز صبح زود با دستمال غذا و چراغ دستی بلند و فلزی اش راهی راه آهن می شد و فردا نزدیک های ظهر خسته و کوفته به خانه بر می گشت تا زهرا خانم زن غرغرویش یک تلخ و شوری درست کند و جلوییش بگذارد.

تا سر و کله اش توی محل پیدا می شد همه ویرشان می گرفت با او سر بسر بگذارند و همه به او می گفتند: مش حسن شنیدی خط راه آهن را آب برده است. او می گفت: «بعید نیست با این بچه هایی که شما پس انداخته اید بعید نیست آب بیاید و کل مملکت را با خود ببره خط راه آهن که سهله».

راست می گفت. برای تیلّه بازی ما احتیاج به تیلّه سنگی داشتیم و بهترین تیلّه، تیلّه سنگ مار بود که باید سنگش را از کوه های «مور» می آوردیم و برای گرد و صاف کردن آن تنها پیچ های بلندی بکار می آمد که تراورس ها را با آن به زمین پیچ کرده بودند و از آنجا که ما نه پول داشتیم و نه در بازار این پیچ های بلند و سنگین را می فروختند تنها راه درآوردن آن ها از خط راه آهن بود.

هر روز تاریک و روشن بود که مش حسن آماده رفتن به سر کار می شد. صغرا خانم زنش می گفت: «بلا افتاده بجانت، ستاره به آسمان است کجا می روی. مالیخولیاییت چه بود این هم که ستاره به آسمان کفش و کلاه کردی که بروی راه آهن فکر کردی برایت گوسفند کشته اند و طاق نصرت زده اند.»

مش حسن غرغر صغرا خانم را به گوش نمی گرفت، کت بلند و گل و گشاد کارش را که قد کوتاه او را کوتاه تر می کرد می پوشید، کلاه خط بانی اش را روی سرش می گذاشت و کمی نان و پنیر توی دستمالش می پیچید، چراغ دستی اش را برداشت و از خانه بیرون می زد.

از خانه که بیرون می آمد به آسمان نگاه می کرد صغرا خانم راست می گفت: هنوز ستاره به آسمان بود و در کوچه پرنده پر نمی زد. اما از سر ویراب تا راه آهن آن هم با پای پیاده راه کمی نبود.

مش حسن به این راه عادت داشت. اول از همه به سر قبر ها که می رسید فاتحه ای برای اهل قبور می خواند و از پدر و مادرش طلب بخشش و رحمت می کرد. بعد به دروازه تهران که می رسید کمی پا شل می کرد ببیند دوستی، آشنایی می بیند تا با آن ها چاق سلامتی کند و برایشان سفر خوشی آرزو کند. بعد به کوچه باغ ها می رسید، از هوای پاک و دلکش کوچه باغ ها سر مست می شد اما پا شل نمی کرد، حوصله نداشت بایستد تا سرو کله حجت کچل باغبان، همسایه دیوار به دیوارشان پیدا بشود و به پاس دوستی چند ساله شان برود از باغ مردم خوشه ای انگور پیش کش بیاورد.

به بیمارستان راه آهن هم که می رسید دعای «امن یجیب» را می خواند و برای بیماران از خدا طلب شفا و عافیت کرد و کمی بعد به ساختمان راه آهن می رسید و از در بزرگ ساختمان راه آهن می گذشت و مش عباس نگهبان ایستگاه را که می دید که دارد خمیازه می کشد و تا چشمش به او می افتد نیشش باز می شود و می گوید: «مش حسن تو از جان راه آهن چه می خواهی که سرت را می گیرند پایت را می گیرند اینجا یی» و قاه قاه می خندید. و مش حسن مثل همیشه به او می گفت: «چطوری پیر مرد» و مش عباس مثل همیشه می گفت: «نه این که تو سهراب یلی.» و مش حسن مثل همیشه باز از خاطرش می گذشت که همین دیروز بود که او و مش عباس از سربازی آمده بودند و یگراست رفته بودند راه آهن که داشت کارگر استخدام می کرد. و تا آمده بودند به خودشان بیایند یک اونیفورم آبی تن مش عباس کرده بودند و یک اونیفورم خاکستری تن او و مش عباس شده بود نگهبان ایستگاه و او هم شده بود سوزن بان قطار.

و راهش را می گرفت و می رفت دفتر ایستگاه و وقه می زد و یک راست می رفت برای بازدید از خط.

قطار اهواز ساعت هشت به ایستگاه می رسید و مش حسن وقت کافی داشت تا برود و بر گردد و مطمئن شود بچه های فضول سر ویراب و سر قبرا پیچ های ریل ها را برای درست کردن تیله سنگ مار از ریل ها بیرون نیاورده باشند و محض احتیاط مثل همیشه با خودش چند پیچ بلند و سنگین را هم با خود می برد .

نزدیکی های ساعت هشت بود که بر می گشت و با خیال راحت می نشست و گوش می سپرد به لرزش ریز خط های راه آهن تا بفهمد قطار در چند کیلومتری ایستگاه است .

در تمامی طول این ۲۹ سال و شش ماه سوزنباری آن قدر به ریل ها نگاه کرده بود که بهتر از صغرا خانم زنش آن ها را می شناخت و می فهمید با آمدن و رفتن قطار چه حالی دارند .

ریل ها که شروع می کردند به لرزش ریز مش حسن مثل همیشه گوش می خواباند تا بوق قطار شنیده شود و بعد از بوق لرزش تند و تیز خط ها بود و کمی بعد سر وکله لوکوموتیو که چون دیوی تنوره می کشید و سایه محو کمرنگ رئیس قطار که پر رنگ و پر رنگ تر می شد و مش حسن که مثل همیشه قلبش تو دست هایش می زد تا در ثانیه معین سوزن را بکشد و خط را جابجا کند و قطار در کنارسکو پهلوی بگیرد و مسافران خسته اما شاد و خندان از قطار پیاده شوند و بطرف بوفه و دستشویی ها ایستگاه هجوم ببرند . و مش حسن مثل همیشه چشم چشم کند تا آشنایی بیابد و فکر کند قیافه ها برایش غریبه نیستند و بدون برو بر گرد جایی آن ها را دیده است . بهمین خاطر با رویی گشاده برای آن ها دست تکان می داد و سلام آن ها را با تکان سر پاسخ می گفت. یکی دو بار هم که برای صغرا خانم زنش این احساسش را تعریف کرده بود صغرا خانم نه گذاشته بود و نه بر داشته بود و گفته بود : «از تو بعید نیست در عالم هور وقلیا طی العرض کرده باشی.»

مسافران که می آمدند در یک چشم بهم زدن فضای مرده و بی روح ایستگاه پراز زندگی و هیاهو می شد، چیزی در رگ های مش حسن به جنبش درمی آمد . مش حسن احساس می کرد در این شادی و سرور مسافران نقشی و سهمی دارد . این

احساس از همان سال های نخست کار به سراغش آمده بود اما صغرا خانم مادر بچه ها با این احساس بیگانه بود و همیشه می گفت: «خدا بدور این چه حرف هائی که می زنی مش حسن . اگر راننده قطار بودی می خواستی چکار کنی .» اما این احساس در او بود و بدش که نمی آمد خوشش هم می آمد. مش حسن در تمامی این سال ها عاشق این یک ربعی بود که قطار می ایستاد و مسافران را در ایستگاه پیاده می کرد . اما همیشه تا می آمد سیر دل جنب و جوش مسافران را تماشا کند قطار سه سوت پشت سر هم می کشید مسافران با عجله سوار می شدند و قطار با یکی دو تکان به راه می افتاد و ایستگاه را ترک می کرد . قطار سوت خدا حافظی اش را که می کشید و می رفت غمی روی سینه مش حسن سنگینی می کرد . و مش حسن با خود می گفت : «چه بهتر که صغرا خانم این جا نیست و الا می گفت : خدا شانس بده مش حسن برای مسافران قطار دلش تنگ می شود اما برای زن و بچه اش هیاهات هیاهات .»

و بعد مثل همیشه خواب سنگینی سراغش می آمد و چشم چشم می کرد سایه ای بیابد که زیاد توی چشم نباشد و تا آمدن قطار بعدی یک چرتی بزند . یکی از همین روز ها بود که مش حسن هنوز پشت چشمش گرم نشده بود که مش عباس نگهبان ایستگاه نفس زنان آمد که مش حسن جلدی بیا همه در دفتر رئیس ایستگاه جمع شده اند از مرکز بازرس آمده است .

اتاق رئیس خط بزرگ و پرو پیمانه بود با عکس اعلیحضرت همایونی بر پیشانی اتاق و سمت چپ اش عکس فرح همسر شاه قاب شده در قابی وزین و منبت کاری شده و پشت میز آقای برخوردار رئیس خط، یک غریبه نشسته بود که از کت و شلوار سورمه ای و کراوات زرشکی اش مش حسن فهمید بازرسی که از مرکز آمده است باید همین باشد . خوب که نگاهش کرد بنظرش رسید نگاه سرد و بی روحی دارد شاید هم نداشت اما با آن سبیل خطی بالای لبش و آن عینک ته استکانی اش این طوری بنظر مش حسن می آمد. آقای برخوردار هم دست به سینه کنار آقای بازرس ایستاده بود . و در حال رتق و فتق امور بود .

همه که آمدند آقای بازرس نگاهی به آقای برخوردار کرد و آقای برخوردار ضمن خوشامد گویی از آقای بازرس خواست که دستورات مرکز را بهمه ابلاغ کند . مش حسن درست و حسابی نفهمید این آقای کراواتی با آن عینک ته استکانی و آن سبیل خطی اش که از مرکز آمده است چه می گوید و منظورش از جوان گرایی و سپردن امور دست جوان ها چیست . و وقتی هم اسکناس های یک تومانی و دو تومانی را روی میز کوه کردند آنقدر که مش حسن به تمامی عمری که از خدا گرفته بود به چشمش ندیده بود و آقای بازرس گفت : «مختارید بین بازنشستگی و باز خریدی یکی را انتخاب کنید» باز هم نفهمید منظور آقای بازرس چیست . فقط می دید که سوزنبان ها و نگهبان ها و کارگران ایستگاه یکی یکی می روند یک کاغذی را انگشت می زنند و دستمال هایشان را پر از اسکناس های تا نشده یک تومنی و دو تومنی می کنند و می روند .

و وقتی هم همه رفتند و او ماند و آقای بازرسی که از مرکز آمده بود تا ابلاغ کند سیاست شاهنشاه آریامهر بر جوان گرایی و سپردن کار ها بدست جوان هاست . از جایش جم نخورد و همین طور بُراق به آن ها نگاه کرد تا آقای برخوردار رئیس راه آهن که بچه محل او هم بود او را صدا زد و گفت : «مش حسن خوابی ، می خواهی بازنشسته شوی و حقوق ماهیانه بگیری یا این همه پول را بر داری و خودت را باز خرید کنی . و به زخم کاری بزنی ؟» و مش حسن پرسید : «بچه زخمی؟» و آقای برخوردار گفت : یک بقالی باز کنی . و بشوی رئیس خودت» و مش حسن گفت : «اگه من از فردا بشوم رئیس خودم پس شما از فردا رئیس که هستید» و آقای برخوردار گفت : «مش حسن تو از فردا دیگر سوزنبان نیستی ، مرخصی و دیگر لازم نیست به راه آهن بیایی . جناب بازرس که فرمودند قرار است به فرموده شاهنشاه آریامهر جوانگرایی در راه آهن لحاظ بشود» و مش حسن گفت : «جوان چه به سوزنبانی . مگر مسخره بازی است که جان هزار نفر آدم را بدهی دست یک بچه . جوان چه می فهمد خط خوشحال است ، غمگین است ، حرفی برای گفتن دارد ، ندارد و هزار و یک حکایت دیگر»

و آقای برخوردار آمد و دست مش حسن را گرفت و انگشت اشاره اش را در جواهر زد و پائین ورقه ای که بقیه انگشت زده بودند فشار داد و بعد دستمالش را گرفت پراز اسکناس های یک تومانی و دو تومانی کرد و او را تا دم اتاق برد و گفت: «مش حسن خدا بهمراحت».

مش حسن پشت در اتاق پر و پیمانه آقای برخوردار کمی نشست. احساس خوشی نداشت بنظرش رسید پا هایش را در قالبی از سیمان فرو کرده اند و به فرمانش نیست. بعد سرگیجه بدی به سراغش آمد. تمامی ایستگاه و واگن های اسقاطی خط های متروکه دور سرش می چرخیدند. کمی بعد عرق سردی مثل شمدی تمامی بدنش را پوشاند. مش حسن با خود گفت: «کاش ننه علی بود و کمی آب طلا به من می داد تا هولم بنشیند». وسعی کرد خودش را جمع جور کند و به خودش گفت: «باید یک جوری خودم را به خانه برسانم» و فکر کرد از راه آهن تا سرویراب چه را دور و درازی است.

دست به دیوار گرفت و بلند شد و به سختی خودش را به سوزن ایستگاه رساند. دلش می خواست چیزی بگوید اما نگفت. کلاه خط بانی و چراغ دستی اش را همان جا گذاشت و از در بزرگ راه آهن خارج شد.

کریم شمر

کریم شمر، سه قاپ را به هوا پرت کرد و با دست راستش محکم زد به رانش و گفت: یا حسین.

طبق معمول در زمین خرابه، ما والیبال بازی می کردیم و در گوشه زمین عده ای سه قاپ می زدند. از موقعی که کریم شمر آمد. یک چشمم به بازی بود و یک چشمم به کریم.

قد بلندی داشت و هیکل پر ورزیده اش قد بلندش را بلند تر نشان می داد. سلاح بود و هر روز خروس خوان می رفت و طرف های ظهر برمی گشت و با کلی چاقو های کوچک و بزرگ که به کمرش آویزان بود. چکمه های خون آلود و قد بلند با پیش بند چرمی اش، قیافه ای حماسی برای او خلق می کرد.

اما این ها تمام چیز هایی نبود که کریم شمر را شهره عام و خاص بکند. کریم شمر در دهه محرم غوغا می کرد!

شهریه دوبخش تقسیم می شد، قلعه و حصار.

در مراسم عزا داری محرم این جداسدگی خودش را بیشتر نشان می داد دسته حصار، سعی می کرد با پول و غذای نذری حاجی های بازار سنگ تمام بگذارد و روی قلعه ای ها را کم کند.

اما اگر تمام پول های دنیا را هم روهم می گذاشتند نمی توانستند شمری مثل کریم شمر داشته باشند مخصوصا روز نهم محرم که ناطقی عباس خوانی می کرد و کریم به میدان می آمد تا عباس بجه خواهرش را راضی کند دست از یاری حسین بردارد:

ای عباس بیا دست از حسین بردار

بشو سردار این لشکر

تمام محرم یک طرف این یک روز یک طرف . از تمام شهر می کوبیدند و می آمدند تا عباس خوانی را ببینند . تنها در این روز بود که شهر از دو دستگی بیرون می آمد و حصاری و قلعه ای از بین می رفت و حصاری ها می آمدند تماشاچی تعزیه دسته قلعه می شدند و این تنها و تنها با حضور کریم شمر و صدای خوش ناطقی بود.

صدای یا حسین کریم شمر که آمد بچه ها دست از بازی کشیدند و رفتند بطرف بساط قمار بازها .

مثل همیشه داش عیدی کاسه کوزه بود و حسین سگ باز شتیل. پای ثابت سه قاپ هم که معلوم بود آقا عطا و عباس کچل و نبی نجار و شعبان آخوندی بودند. بازی دست عباس کچل بود . قاپ ها را ریخت و همه خواندند. بهار آمد. داش عیدی با چوب بلندی که در دست داشت قاپ ها را بطرف شعبان آخوندی هل داد . شعبان قاپ ها را در دستش مرتب کرد و کریم گفت :چیم . و شعبان ریخت. نقش آورد، یک اسب و دو جیک آمد. کریم مشتی اسکناس مچاله شده را وسط بازی انداخت. داش عیدی پول ها را با چوب جلو کشید و شمرد و دانگش را برداشت و بقیه را به شعبان آخوندی داد.

نوبت کریم شد ، همه خواندند و کریم ریخت و با دست راستش محکم به رانش زد. بز آورد. یک خر و دو جیک آمد . و باز داش عیدی پول ها را شمرد و دانگش را برداشت و پول ها را تقسیم کرد و نوبت به آقا عطا شد . همه خواندند کریم کلید قفل

دوچرخه اش را وسط زمین انداخت. نبی نجار نگاهی به کاسه کوزه کرد . داش عیدی با تکان سر گفت بلاشکال است و ریخت و بهار آمد. نوبت عباس کچل شد گفت من نیستم . و داش عیدی قاپ ها را بطرف کریم چرخاند . و کریم با تردید قاپ ها را در دست بزرگ و چربش جابجا کرد و همه خواندند و ریخت و با دست راست محکم به ران پایش زد و گفت: یا حسین دو خر و یک اسب آمد و حسین سگ باز گفت :سه پلشک. و کریم کمر بند سلاخی اش را باز کرد و وسط زمین انداخت و بلند شد . از زمین خرابه که بیرون رفت بدنبالش دویدم . و صدایش کردم: داش کریم ،

برگشت . ده تومانی را که برای خرید توپ از بچه ها گرفته بودم بطرفش گرفتم و گفتم: خوبیت ندارد با دست خالی بروی خانه.

برنده: یک اسب+۲ جیک

یک خر+۲ بوک

بازنده: یک اسب+۲ بوک

یک خر+۲ جیک . بزآوردن هم می گویند.

یک اسب+یک خر+یک جیک

دوسر باخت ۲ تا اسب+یک خر

سه سر باخت ۲ تا خر+یک اسب . سه سر باخت را سه پلشک هم می گویند.

محمد جنتی

با برادرم رفته بودیم استادیوم محمد رضا شاه . جای سوزن انداختن نبود. مسابقه فینال قهرمان کشوری کشتی فرنگی و آزاد بود .
 با کشتی غریبه نبودم . هر وقت برادرم برای تمرین می رفت باشگاه شاه حسینی من هم راه می افتادم . و به غرغر مادرم گوش نمی دادم .
 برادرم در وزن ۵۲ کیلوگرم آزاد کشتی می گرفت . و محمدجنتی ۴۸ کیلو گرم ، فرنگی کار بود.

برادرم وسط های راه کشتی را ول کرد . پایش آسیب دید و با دعوای بابام از خیر قهرمان کشوری گذشت . اما محمد جنتی چیز دیگری بود بقول برادرم خدا خلقتش کرده بود برای کشتی گرفتن.

کشتی گرفتن اش را قبلا دیده بودم یک جوری دیگر کشتی می گرفت . از آن کشتی ها که صد بار هم ببینی فکر می کنی مثل این است که تا بحال کشتی گرفتن ندیده ای .

کوتاه قد و ریزه میزه بود . اما بدن پرو ورزیده اش نمی گذاشت ریزه میزه بودن قدش به چشم بیاید . نگاهش که می کردی بنظر می رسید جز جز بدنش را با فولاد ریخته اند یا روی سندان آهنگری آن قدر پتک خورده است که دیگر جایی برای فشرده شدن ندارد.

محمد دلباخته زیبا دختر حاج رضا پارچه فروش بود. برادرم می گفت : محمد از موقعی که عاشق زیبا شده است خواب و خوراک را فراموش کرده است یا جلو دبیرستان آذر میدخت زاغ زیبا را چوب می زند یا ساک ورزشی اش روی شانه هایش انداخته است و دارد می رود باشگاه شاه حسینی.

سه ساله شد و درس را در نیمه رها کرد و رفت راه آهن و شد کارگر راه آهن .
 برادرم می گفت : وقتی از دبیرستان اخراج شد زیبا گفته بود دیگه بابام امکان نداره منو بتو بده و محمد گفته بود بگذاره قهرمان کشور بشوم . بگذار عکس و نامم آذین

روزنامه ها بشود آن وقت می بینی که بابات راضی می شه . وزیبا گفته بود : اگه نشد .ومحمد گفته بود .تا چشم بهم بزنی میرم المپیک و با مدال طلا می آیم یعنی تو فکر می کنی بازهم بابات ترا به قهرمان المپیک نمیده .

از این حرف و حدیث ها توی دهان مردم زیاد بود بقول بابام در دروازه را میشه بست . اما دهن مردم را نمیشه بست .

هنوز مسابقه شروع نشده بود . وداور وسط داشت با دوتا داور کنار تشک حرف می زد و لیست هایی را رد و بدل می کرد . برادرم با حسرت می گوید: خوش بحال محمد .اگه منم زانوم آسیب نمی دید یا پول داشتیم و زانوم را عمل می کردیم همین الان تو وزن ۵۲ کیلو می رفتم روی تشک . یکم شانس می آوردم قهرمان کشور می شدم بلند گو اسم محمد جنتی را خواند.حریف اش ازتهران بود .

محمد تیز ویز روی تشک آمد .جمعیت صلوات فرستاد. محمد زانو زد و تشک را بوسید.و بعد دور تشک کمی گشت وتا خودش را گرم کند . برادرم گفت: ببین دارد چشم چشم می کند ببیند زیبا آمده است یا نه .

حریفش از تهران بود . آن طور که برادرم می گفت دوره قبل قهرمان کشور شده بود. کشیده تر از محمد بود .تن و بدن خوبی هم داشت . تر و فرز روی تشک آمد و خودش را گرم کرد . داور سوت زد و فریاد :محمد -محمد جمعیت سالن را لرزاند . به برادرم می گویم :مو بمو برایم بگو چه می کنند .برادرم چشمش به تشک بود . محمد با دوبنده قرمزکشتی می گرفت .

مثل همیشه گاردش پای چپ اش بود و با گارد بسته به حریف نزدیک شد . کمی هم را امتحان کردند . داور سوت زد که کار کنند . محمد نگاه گذرایی به جمعیت کرد .پنداری داشت دنبال کسی می گشت . برادرم گفت : تخم جن می خواد ببینه زیبا اومده یا نه .

یک دفعه سر و کله محبی پیدا شد .هم کلاس برادرم بود قدی بلند و هیکلی درشت و گوشتی داشت و پای ثابت هر مسابقه ای بود و با صدای پر و بلندی که داشت نمک مسابقات بود .صدای :اهورمزدا نگه دارت، که تکه کلام همیشگی او بود

جمعیت را متوجه خودش کرد . و همه دست زدند و محبی ادای احترام کرد . و خودش را به نزدیکی های تشک رساند .

محمد گاردش را متوسط کرد و خودش را چسباند به حریف . حریف برای بارانداز رفت . محمد بدل زد . و رفت برای بارانداز . تا نیمه رفت و حریف پس زد . و حریف یک خاک گرفت و داور دستش را به علامت یک امتیاز بالا برد و برادرم گفت : حواسش پی زیباست .

داور خاک داد . و حریف چسبید به محمد . برادرم گفت : محاله بتونه محمد رو از روی تشک بلند کنه . لامصب مثل اینه که جوشش داده باشی به تشک .

داور سوت زد و دو کشتی گیرها بلند شدند . محمد یک هیچ عقب بود . ناگهان صدای رضا محبی چون آسمان غرومبه ای ورزشگاه را لرزاند : اهورمزدا نگه دارت محمد زیبا آمد . و فریاد محمد زیبا آمد لب پر زد از فضای ورزشگاه و بنظرم رسید آن روز تمامی مردم شهر شنیدند که زیبا آمده است برای دیدن مسابقه محمد .

چشم چشم کردم تا زیبا را ببینم . برادرم پرسید دنبال چه می گردی ؟ ، اومدی مسابقه را ببینی یا زیبا را . می گویم : بقول آقاجون این دختر دیدن داره . و برادرم می گوید : او را میان این همه جمعیت نمی بینی او با لباس بدل می آید . لباس پسرانه می پوشد . مسابقه که تمام شد نشانت می دهم .

محمد برگشت و برای همه با دودستش بوسه ای فرستاد .

داور سوت زد و محمد به حریف چسبید . برادرم کمی جابجا شد و گفت : حالا بچه تهرونی می بینه تا بحال هر چی مسابقه داده سوء تفاهم بوده . و محمد رفت برای فن کمر و یک امتیاز گرفت . و جمعیت صلوات فرستاد و دیوانه شد . برادرم گفت : محمد دارد برای عشقش کشتی می گیره و بچه تهرون برای مدال . عمراً اگه بتونه پیروز از این تشک بیرون بره .

محمد رفت برای پیچ پیچک . برادرم از جایش بلند شد و فریاد زد : محمد امانش نده . و محمد نداد . و سه امتیاز گرفت . و جمعیت صلوات فرستاد و کف زد .

محمد یک پارچه آتش بود . و رفت برای بارانداز. و حریف را برد روی پل . و فریاد یا علی یا علی جمعیت سالن پنج هزار نفری محمد رضا شاه را ترکاند . و محمد کار را تمام کرد .

برادرم دیوانه شده بود . مدام بمن می گفت دیدی که محمد چگونه گارد بسته اش را متوسط کرد و رفت برای گارد باز . و پای مقابلش را چسباند به پای گارد و حریف را جلو کشید و چرخاند و من با تکان سر می گفتم: ها.

و برادرم می گوید: بگذار پای محمد به تهران برسه . بره تو اردوی تیم ملی ، چند روز غذای تهرانی به بدن بزنه اون وقت می بینی که توی المپیک چکار می کنه .
آن شب تا صبح من خوابم نبرد و دلم برای برادرم سوخت . ایکاش منیسک پایش که من نمی دانستم چیست پاره نشده بود . و ایکاش ما آن قدر پول داشتیم که منیسکش را عمل می کردیم و برادرم هم می توانست شانس خود را برای قهرمان شدن امتحان کند.

فردای آن روز کاسب های محل جلو پایش گاو کشتند و زن ها با اسپند و بزن برقصد به استقبالش رفتند . و شهر را آذین بستند . اما آن طور که برادرم می گفت ، فلز پدر زیبا با این حرف و حدیث ها نرم نمی شد و نه شد . و به زیبا گفته بود : این شامورتی بازی ها مال یکی دوروزه از فردا این مردم یادشان می رود که چی بوده و کی بوده . فقط نگاه میکن به جیبت . کشتی گرفتن هم که نون و آب نمیشه . به هفته نرسیده بود که خبری مثل بمب ترکید و شهر را در سوگ فروبرد . تا برادرم بیاید من باورم نبود محمد قهرمان ۴۸ کیلوی فرنگی که تا المپیک فاصله ای نداشت خودش را کشته باشد اما برادرم با دوچشم کاسه خون که آمد باورم شد . محمد و زیبا رفته بودند جای خلوتی و نامه ای نوشته بودند که در این دنیا ما بهم نمی توانیم برسیم شاید آن دنیا این امکان باشد و دو شیشه بزرگ سم را سر کشیده بودند . برادرم می گفت : این ها افسانه رومئو و ژولیت را زنده کردند . و من نمی دانستم رومئو و ژولیت که بودند و چه کردند . اما دلم برای آن ها هم می سوخت .

علی فاطمی

رحیم با دوچرخه اش جلو در وایساده بود و مادام در می زد . بدو رفتم جلو در و گفتم: چه خبره مادرم صداش در می آید. گفت: امشب پشت برج شیشه علی فاطمی شاه میشه. و سوار دوچرخه اش شد و رفت . مادرم از توی قالیباف خانه صدا زد : کی بود.

در حالی که داشتم بر می گشتم، گفتم: هیشکی. رحیم بود . و مادرم پرسید: چکار داشت . ؟ خلعت شاهی برات آورده بود که داشت در حیات را از جا می کند . می گویم : نه . امشب علی فاطمی پشت برج شیشه شاه میشه . و مادرم همان طور که داشت ریشه می زد گفت: حتما تو و رحیم را هم قراره وزیر بکنه . حوصله نداشتم . گفتم: مسخره نکن . اگه یکبار ببینی چطوری شاه می شود از این حرف ها نمی زنی .

و یک راست رفتم سر وقت درس و مشقم تا برای شب دیگر کار نمانده ای نداشته باشم .

تا بخود آمدم شب شده بود . شام را خورده و نخورده رحیم آمد . دو تق تق یواش و یک تق محکم رحیم بود . این رمز را رحیم گذاشته بود و می گفت : هر موقع که من می آیم دنبالت مادرت می گوید نیست ، رفته است خانه خاله اش .

تا کفش و کلاه می کنم مادرم با اعتراض می گوید: این وقت شب کجا ؟ می گویم : من که عصر گفتم امشب علی فاطمی پشت برج شیشه شاه می شود . و مادرم در حالی که داشت ظرف ها را جمع می کرد می گوید : این هم نوعی بدبخت شدن است . یک شب علی شاه می شود ابراهیم خندان سیاه و یک شب اسماعیل زنجیر دار شاه می شود علی تهرانی سیاه. و رو می کند به بابام می گوید: خب نا سلامتی تو پدر بچه ای یک چیزی تو هم بگو زبان من که مو در آورد .

بابام می گوید : اگه علی را دیدی بهش بگو بابام گفت اگه وقت کرد یک سری بما بزن.

چند وقت پیش بود که علی آمده بود خانه ما . با بابام کار داشت . مادرش کمی پول به علی بی بی بدهکار بود و علی آب بسرشان گرم کرده بود .

علی پسر فاطمی خمینی بود . زن لاغر و بلند قد و سیاه چرده ای که روی روی خانه کل لطف الله نجیب خانه داشت و با دخترش زری کار می کرد . بقول بابام آن قدر هردویشان شیر کشیده بودند که مثل شیر سیاه شده بودند . کاسبی چندانی بیچاره ها نداشتند . مشتریانشان که گدار دهاتی هایی بود که با پول کمی می خواستند الواتی کنند . نفری دو تومان . آن قدر وضعشان خراب بود که مثل بقیه خانم ها نوکر هم نداشتند .

هر دوتایشان معتاد بودند . و عملشان پای علی بی بی بود . اما بقول بابام علی بی بی هم بی تقصیر بود . یک خرده فروش بود که اگر چوب خطش پر می شد بهش مواد نمی دادند .

آن روز در حالی که علی فاطمی چشمانش پر اشک بود به بابام می گفت: تو فکر می جایی خونه ای اجاره کنم و دست مادر و خواهرم را بگیرم و واسه همیشه از این محله ببرم . اما چکار کنم که بخت با من یار نیست . هر کاری که می کنم قاپم کج می نشیند .

راه که افتادیم به رحیم گفتم: اگر پاسبان گذاشته بودند جلو در چکار کنیم؟ رحیم گفت: اون با من . داماد ، فامیل حاج جواد شوهر خاله من است .

علی فاطمی، شاه دسته اسمال جیگرکی بود . قبل از اون رحیم آقابالا شاه می شد . بقول بابام مادر دهر دیگه نمیتونه شاهی مثل رحیم آقا بالا بزاد .

من شاه شدن رحیم آقا بالا را ندیده بودم . من وقتی رحیم آقا بالا را دیدم که خاک کوچه ها بود . مواد که می زد رو پاش بند نبود . دولا دولا راه می رود و مدام من فکر می کردم همین الان با سر می خورد زمین اما نمی خورد .

یک روز که خیلی خراب بود و افتاده بود توی جوی آب و گلی شده بود . مادرم آفتابه آب و حوله را داد تا ببرم سر و صورتش را بشوید و مدام نفرین می کرد آن که این جوان را به این روز انداخت . مادرم می گفت: وقتی عزت آقابالا از کوچه رد می

شد . زن و مرد می آمدند دیدنش . با آن قدبلند وقتی کت و شلوار سفید و پیراهن زرشکی می پوشید به چشم برادری خیلی خوشگل می شد . اما حالا ببین از اون، مواد چی ساخته.

خانه ما فاصله زیادی تا برج شیشه نداشت . برج مخروبه ای که تنها چیزی که در آن نبود شیشه بود . یکی دوتا کوچه فاصله بود

جلو در پاسبان ایستاده بود . رحیم گفت : بذار من برم تو حاج جواد را پیدا کنم . رحیم رفت و به پاسبان چیزی گفت . پاسبان رضایت نداد . روح الله آرژان پاس جلو در بود .

رحیم گفت : باید صبر کنیم تا حاج جواد را ببینیم . این روح الله آرژان بی ناموس با خودش هم قهره .

روح الله پاسبان هم محل ما بود . به شمر گفته بود ،ذکی . بیست و چهار ساعت پست بود و بیست و چهار ساعت استراحت داشت . وقتی پست بود، محل نفس راحتی از دستش می کشید . اما خدا بداد آن بیست و چهار ساعت استراحتش برسد .

اول صبح یک شکم سیر با زنش دعوا می کرد ، خون و خونریزی . بعد می رفت سروقت پسر بزرگش عین الله،وتا می خورد اونو می زد و بعد می آمد سروقت مردم محل . حالا کی به تورش می خورد از بدشانسی اش بود .اما پا روی حق نگذارم احترام بابام را داشت .وهمیشه مارا بخاطر بابام مراعات می کرد . بالاخره سر وکله حاج جواد پیدا شد و رحیم توانست خودش رابه حاج جواد برساند . وقرار شد بعد از شام روح الله پاسبان بگذارد ما داخل شویم .

صدای خوش علی درویش که آمد فهمیدیم که شام را خورده اند و برنامه شروع شده است . روح الله پاسبان به تلخی و با اشاره دست اذن دخول داد. علی درویش تنبک می زد و می خواند غلامعلی رقاص می رقصید و کریم آستانه ای ویلون می زد .

چه زدنی . بقول بابام :

ادمی فربه شود از راه گوش.

روی حوض تخته گذاشته بودند و و در صدرآن کریم آستانه ای و در کنارش علی درویش نشسته بود و داشت اهنگ :فاتلو را می خواند ،که آن روزها غوغا کرده بود . غلامعلی رقاص هم آن چنان آرایشی کرده بود که محال بود کسی که او را نمی شناخت تشخیص بدهد او مرد است . اما مرد بود . و بقول مادرم چه مردی . بوی خوش برنج و قیمة هنوز در هوا موج می زد و دل آدم را قیلی بیلی می کرد . به رحیم می گویم : آشپز روی دست این حسین جگرکی زائیده نشده . لا مصب یک ته چینی درست می کند که محال است آدم سیر شود .

رحیم می گوید: من عاشق برنج عروسی ام . هر موقع به جایی دعوت می شویم اول می پرسم آشپز کیست . اگه گفت حسین جگرکی است . آن موقع است که اشتهایم باز می شود و دو دیس پلو را خالی می خورم.

غلامعلی قر می داد و مردها شابش می دادند و علی درویش می گفت ،نمیره هوادارش . و کم کم علی درویش و کریم آستانه و غلامعلی رقاص رفتند و حسین جگرکی آمد . ضمن خیر مقدم به همه از مدعوین گرام که ما باشیم خواست برای دو نوگل شکفته ،عروس و داماد کف مفصل بزنیم و بعد برای پدر داماد و پدر عروس و در آخر برای خودمان و اعلام کرد نام نمایش امشب : مبارک در دربار شاه عباس است.

نخست حسن بی ننه آمد در نقش جارچی ،که دورشید و کورشید و بعد علی فاطمی آمد در نقش شاه با چه جلا و جبروتی و همراهش حسین بی بی کوکب که صدراعظم بود.

و شاه پرسید ،چه خبر؟

و صدر اعظم گفت : از کشور چین و ماچین سفرایی آمده اند و با خود هدایایی آورده اند و قصد شرفیابی دارند . که ناگهان ابراهیم خندان که مبارک بود یک راست آمد و در بغل شاه عباس نشست که جمعیت منفجر شد .

داستان همان داستان بود و لی نمایش همان نمایش نبود .ابراهیم خندان هر کاری که می کرد ما روده بر می شدیم .

داستان که به آخر رسید مثل همیشه ابراهیم خندان رقصید و بدنبال آن همه رقصیدند . وحسین جیگرکی روی صحنه آمد و شب خوشی را برای همه آرزو کرد . علی فاطمی داشت به اتاق رخت کن می رفت که خودم را به او رساندم و گفتم: سلام داش علی، بابام گفت . وقت کردی سری به ما بزن. و علی فاطمی با صدایی خسته و گرفته گفت : به بابات سلام برسون بگو علی تا آخر هفته میاد پیشت.

آخر هفته نشده تنگ غروب بود که علی فاطمی آمد خانه ما .مادرم چای ریخت و احوال مادرش را گرفت .علی دست کرد جیبش و دسته ای اسکناس را جلو بابام گذاشت . بابام گفت: داش علی چه عجله ای داری . باشد پیشت ، دست و بالت که باز شد بده .

علی فاطمی سیگاری گیراند .و یکی دو پک محکم زد .ورو کرد به بابام و گفت: چوب کاری می کنید.باید زودتر می آمدم .اخلاق داش حسین را که میدانی . سخت دونگ آکتور را می دهد.

و دوباره پک محکمی به سیگار زد و خاکسترش را کف دستش تکاند .و بنظرم رسید درذهنش دارد دنبال چیزی می گردد.

بابام روکرد به علی و گفت: چای توبخور داش علی از دهن می افته .

ومادرم قندان را سراند طرف علی فاطمی . وچای داغ بود و خوش طعم و بوی چای سیلان بقول بابام آدم را مست می کرد .علی فاطمی چای را توی نعلبکی ریخت و سرکشید .و پدرم پرسید : اوضاع و احوالت چطورره داش علی . وعلی آهی کشید و گفت : بد . خیلی بد . این روزگار مشدی روی خوش به آدم هایی مثل ما هیچ وقت نشون نمیده . قربون حکمت خدا برم . آخه من موندم ما بچه کار خدا می آمسیم. یعنی اگه ما نبودیم بیابونای خدا خالی می موند .

و پدرم دستی به سرش کشید و گفت: چی بگم داش علی. حرف حساب که جواب نداره. میگم محرم و صفر در پیشه پول پیشته باشه کارکه راه افتاد بده و پول را با دست سراند طرف علی.

علی فاطمی با سرانکشتان دست راستش پول را پس زد طرف بابام و گفت: نقل تنها پول که نیست برای خدا حافظی هم آمده ام. بابام کمی جابجا شد و خستگی در کرد و روگرد به علی و گفت: خیره انشا الله. و علی سیگاری گیراند و یک محکمی زد: راستش را بخواهی مشدی دلم از این شهر و آدم هاش گرفته. آدم هایی که علی آکتور را نمی بینند. فاطمی خمینی را می بینند. مشدی نه اینکه فکر کنی خیال برم داشته نه به دست قلم شده حضرت عباس. هم بالامو می دونم هم پائینمو. اما اگه من علی فاطمی شدم حقم نبود. اگه ننه من فاطمی خمینی من بی تقصیرم. من اگه پام به تهرون می رسید لاله زار را می ترکوندم. اما موندم تا خرج ننه عملیمو و خواهر عملیمو بدم. حالا هم دارم از این شهر می رم طلبی از کسی ندارم بدهکاری هم ندارم. روزی روزگاری اگه کسی گفت من از علی فاطمی پولی طلب دارم بدون که دروغ میگه.

علی فاطمی بلندشد و رفت. جلو در صداش کردم: علی آقا. برگشت. گفتم: بقول بابام مادر دهر دیگه کسی رانمی زاید تابتونه مثل علی فاطمی شاه عباس بشه. چشمان علی پر اشک شد و رفت.

فردا از مدرسه که برمی گشتم از کوچه چاه آمدم جلوخانه فاطمی خمینی محشر کبری بود. فاطمی خمینی فرش کوچه بود و خودش را کرک و پر می کرد. علی پسرش را داشتند سوار درشکه می کردند و به هوش نبود. از آن همه یال و کوپال هیچ خبری نبود آن قد رشید و آن سبیل مردانه که چشمان درشتش را در زمینه صورت استخوانی اش درشت تر می کرد خبری نبود.

فاطمی خمینی همان طور که گریه می کرد می گفت: دیر وقت به خانه آمد. وبدون آن که من بفهمم یک راست رفته بود سروقت شیره هفتگی من و خواهرش و همه را خورده بود.

به پهنای صورتم اشک می ریختم و نمی دانستم چرا .